

# منتخبات

چهار داستان شاهنامه فردوسی

( در زیر نظر )

( آقا محمد جواد تربتی )

مخصوص شاگردان سیکل اول مدارس متوسطه  
مطابق پروگرام ۱۳۰۷ وزارت جلیله معارف

ارثیات کتابخانه اقبال

حق طبع محفوظ

مرکز فروش خیابان ناصریه

کتابخانه اقبال

۱۳۰۷

مطبعه باقرزاده

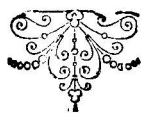
## بنام یزدان پاک

هیچ جای تردید و انکار نیست که اگر نوزاد کان  
محیط حساس ما ایران بکفتار سخن سرایان عالی مقام بالخصوص  
حکیم فردوسی طوسی نیکو آشنا شوند دیگر کریبان صبر  
بدست جزع برهم ندریده و هیچگاه در زوایای خمودت  
و انزوا جایگزین نخواهند شد.

همواره گذشته درخشان خود را یاد آورده آنگاه  
در انجام کارهای نکوهیدلا خود دار خواهند بود.

خوشبختانه وزارت علوم بدین نکته توجه  
شایان تجدیدی مبذول داشته و قرائت پاراً از داستان های شاهنامه  
را در پرگرام دوره اول متوسطه تصریح نموده است.  
اذا این ناچیز هم از نظریه وزارت جلیله استفاده کرده و  
بانتخاب منتخباتی چند از این کنجینه گرانبها پرداخته است.  
امید است که زحمت مزبور در پیشگاه نظر معارف پژوهان  
مقبول و پسندیده افتد.

(محمدجواد - تربتی)



## گوینده بزرگ طوس

نام این سخن سرای عالی مقام منصور و کنیتش ابوالقاسم میباشد و پدرش فخرالدین احمد بن فرخ است.

فردوسی در یکی از قرای طوس که شاداب نامیده میشد بدنیا آمد و پس از آنکه در تحصیل علوم و ادبیات زبان خودرنج بسیار کشید بر آن شد که زبان از میان رفته فارسی را دو باره زنده کانی بخشد و نام خویش را چنانکه خود می گوید زنده جاوید نماید؛ نمیرم از این پس که من زنده ام \* که تخم سخن را تراکنده ام سخن سنج طوس که آوازه هنر پروری سلطان محمود غزنوی را شنیده بود بدربار او شتافت و پادشاه غزنوی وی را بتنظیم شاهنامه برگماشت و پیمان کرد که بهر يك بيت متقالی طلا بوی بخشد فردوسی نیز پذیرفتار شد و کار خویش بانجام رساند ولی سلطان غزنوی بگفته خود رفتار نکرد و میخواست طلا را بنقره مبدل سازد این عمل بر فردوسی ناگوار آمد و از قبول انعام خسروانهر و گردان شد و اشعاری چند در هجو محمود غزنوی سرود و شهر طوس را نیز بی درنگ ترک نمود.

گفته اند که چون سلطان از کار خویش نادم گردید زر بطوس فرستاد تا بوی دهند ولی دریغا دزیغ هنگامی که از يك دروازه نقدینه وارد شهر گردید جسد بیجان بزرگترین سخن سرای ایران را از دروازه دیگر بیرون میبردند تا بخاک سپارند.

و این واقعه بمال ۴۱۶ هجری اتفاق افتاد.

شاهنامه بزرگترین و نیکوترین کتاب ادبی ایران است و بر هر ایرانی واجب است که برای شناختن مفاخر پدران خود گفته های گرانبهای این نابغه شرق را از مقابل چشم بگذراند.

پیغام فرستادن شالا کاوس بزال زرو رفتن رستم

،مازندر ان بر الاهفت خوان و چکونکی آن

بزدیک دستان بهانند دود  
بخاک اندر آمد-رتاج و تخت  
بیاراسته چون گل اندر بهار  
تو گفتمی که باد اندر آمد ببرد  
نگوئسار گشته سر تاج و تخت  
همی بکسلاند روان از تنم  
همی از جگر سرد باد آمدم  
ز کم بخردی بر من آمد گزند  
همه سود را مایه باشد زبان  
چو مرغ پرنده بگردار دود  
بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
زدشمن نهان داشت آن هم زدوست  
بر او از زنه چه خواهد رسید  
که شمشیر کوه شد اندر نیام  
مگر خویشتن تا جرا پروریم  
بر ارایان بر چه مایه بلاست  
بخواهی به تیغ جهان بخش کین  
ترا پرو رانید پروردگار

سوی زابلستان فرستاد زود  
بگفتنا که بر من چه آمد ز بخت  
زز و کج و آن لشکر نامدار  
همه چرخ گردون بدیوان سپرد  
کنون چشم تیره شد و خیره بخت  
چنین خسته در دست اهریمنم  
چو آریند های تو باد آمدم  
نبودم بفرمان تو هوشمند  
اگر تو نبندی باین دزد میدان  
فرسته ز مازندران رفت زود  
چو بوینده نزدیک دستان رسید  
چو بشنید بر تنش بد زید پوست  
بروشندل از دور بدها بدید  
برستم چنین گفت دستان سام  
نشاید گزاین بس چمیم و چریم  
که شاه جهان دزد دم ازدهاست  
کنون کرد باید ترا رخس زین  
همانا که از بهر این روزگار

مر این کارها را تُو زینبی کنون  
ازین کار یابی تو نام بلند  
هر آن زن که چشمش سنان تو دید  
اگر چنک دریا کنی خون شود  
نباید که ارژنک و دیو سپید  
همان گردن شاه مازندران  
ازین زیستن گر بر آری تو نام  
پس از رفتنت نام ماند بجای  
که روشن کنی نام سام سوار  
وزانپس بگردد جهان رام تو  
چنین داد باسخش رستم که راه  
بششماه رفتست شاه اندر آن  
چو من وارسم کی بماند نژاد  
از این پادشاهی بدان گفت زال  
یکی در باز آنکه کاس رفت  
بر از شیر و دیو است و بر تیرگی  
تو کو تاه بگزین شکفتی بین  
اگر چه برنج است هم بگذرد  
شب تیره تا بر کشد روز چاک  
مگر باز بینم بر و مال تو  
وگر هوش تو نیز بر دست دیو  
تواند کسی این سخن باز داشت

مرا سال شد از دو صد برفزون  
رهائی دهی شاهرا از گزند  
که گوید گزانیس روانش آر مید  
از آواز تو گوید هامون شود  
بجان از تو دارند هرگز امید  
همه مهره بشکن بگزر کران  
پراکنده گردد ز نام تو کام  
بمازندران یوی اویدر میای  
بکیتی نبوده چو او نامدار  
بلرزند دیوان هم از نام تو  
در ازست من چون شوم کینه خواه  
از آنپس رسیده بمازندران  
چنو نازک از تخم شاه قباد  
دورا هست هر دو برنج و وبال  
و دیگر که بالاش باشد و هفت  
بماند بر و چشمت از خیرگی  
که یار تو بادا جهان آفرین  
پی رخس فرخ ورا بسپرد  
نیایش کنم پیش یزدان مالک  
سر و بازوی و چنک کوهال تو  
رسانید یزدان کیهان خدیو  
کجا چونکه آید ببااید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی  
کسی کو جهان را بنام بلند  
چنین گفت رستم بفرخ یدر  
ولیکن بدوزخ چمیدن بیای  
همان از تن خویش نابوده سیر  
تسون من کمر بسته و رفته گیر  
تن و جان فدای سپید کنم  
هر آنکس که زنده است از ایرانیان  
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید  
بنام جهان آفرین یک خدای  
مگر دست ارژنگ بسته چوسنگ  
سرو و مغریولاد را زیر پای  
چو خورشید برزد دراز پشت زاغ  
پوشید ببر و بر آور دیال  
که کامت بگیتی فزاینده باد  
همیشه بهر جای گسترده نام  
ترا پشت یزدان داد از باد  
چو پیل بر رخس اندر آورد پای  
بیامد بر از آب برد ابه روی  
چنین گفت رود آبه ماهروی  
مرا در غم خورد گزازی همی  
بدو گفت کای مادر نیکخوی

بخوانندش از چند ماند بسی  
بگیرد نباشد برفتن نترسد  
که من بسته دارم بفرمان کمر  
بزرگان پیشین ندیدند رای  
نیامد کسی پیش درنده شیر  
نخواهم جز از دادگرد سنگیر  
طلسم و تن جا دوان بشکنم  
بیارم بیندم کمر بر میان  
نه سمنجه نه یولا غندی نه بید  
که رستم نگرداند از رخس پای  
فکنده بگردنش بر پا لهنگ  
بی رخس برده زمین را ز جای  
جهانگشت از وهم خون روز باغ  
بر او آفرین کرد بسیار زال  
تن دشمنانم گدازنده باد  
نهاده بر چرخ رخس تو گام  
سر دشمنانم نگو نثار باد  
رخس رنگ بر جای و دل هم بجای  
همی زار بگریست دستان بدوی  
رستم که داری سوی راه روی  
بیزدان چه امید واری همی  
نه بگزنم این راه برار زوی

چنین آدمم بخش از روزگار.  
بیدرود کردنش رفتند پیش  
زمانه بر اینسان همی بگذرد  
همانروز بگذر تو اندر گذشت  
× برو رفت آن بهاو نیمروز  
دو روزه بیکروزه بگذاشتی  
بدینسان پیر رخس ببرید راه  
تمش چون خورش جست و آمد بشور  
یکی رخس را تیز بنمرد ران  
کنند و پیر رخس ورستم سوار  
کنند کیانی بینداخت شیر  
کشیدو بیفکنند گور آزمان  
ژبیکان تیر آتشی بر فروخت  
از آن پس که ببتوش و بیجانش کرد  
بخورد و بینداخت دورا - نخوانش  
لگام از سراسب برداشت خوار  
یکی نسان بستر خواب ساخت  
بخوابید و شمشیر در زیر سر  
در آن نیستان بیشه شیر بود

تو جان و تن من بزهار داد  
که دانست کش باز بینند پیش  
پیش مرد دانا همی نسپرد  
بر آن نه کر او کیتی آباد کیت  
زیبیش پدر کرد کیتی فروز  
شب تیره را روز پنداشتی  
بتا بنده روز و شبان سیاه  
یکی دشت پیش آمدش پرزگور  
تک گور شد با تک او گران  
نیابد از او دام و دد زینهار  
بخم اندر آورد گوری دلیر  
بیامد برش چون هزار ژبان  
بر او خار و خاشاک میزم بسوخت  
بر ان آتش تیز بریانش کرد  
همین بود دیگ و همین بود خوانش  
چرا دید بگذاشت در مرغزار  
در بیم را جای ایمن شناخت  
به آرام بنهاد چون شیر  
که بیدلی نیارست از آن نی ربود

### خوان اول کشتن رخس شیر را

× چو یکپاس بگذشت درنده شیر  
به نی بر یکی پیلان خفته دید

بسوی کنام خود آمد دلیر  
بر او یکی اسب آشفته دید

تخت اسب را گفت باید شکست  
سوی رخسار خشان بیامد دمان  
دو دست اندر آورد و زد بر سرش  
همیزدش بر خاک تا پاره کرد  
چو بیدار شد رستم تیز جنگ  
چنین گفت: کار رخسار ناهوشیار  
اگر تو شدی کشته بردست او  
چگونه کشیدی جاز در ارب  
نه بینم چو تو باره تیز تنک  
چرا نامدی زدمن با خروش  
س. م. م. ز خواب خوش آگه شدی  
بگفت و بخفت و بر آسود و بر  
چو خورشید بر زدمن از تیره کوه  
تن رخسار بستر وزین بر نهاد

چو خواهم سوارم خود آید بدست  
چو آتش بجوشید رخسار آ زمان  
همی تیز دندان به پشت اندرش  
ددی را بدانچه ره بیچاره کرد  
جهان دید بر شیر تار یک و تنک  
که گفت که با شیر کن کار زار  
من این ببرو این مغر جنگجوی  
کند و کان تیغ و گرز گران  
به تندی و تیزی و نرمی و رنک  
خروش تو ام چون رسیدی بگوش  
تو را جنگ با شیر کوه شدی  
گو نام بردار کرد دلیر  
تهدمت ز خواب خوش آمدستوه  
ز بزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی

و براهنمائی غرم بچشمه آب رسیدن و آسودن

یکی راه پیش آتش ناگزیر  
بیابان بی آب و ترهای سخت  
چنان گرم ردها هاون و دشت  
تن رخسار و گویا زبان سوار  
بپاده شد از اسب و زوبین بدست  
نیدید بر چاره جستن زهی

همیرفت بایست بر خیره خیر  
کز و مرغ گشتی بتن لخت لخت  
تو گفتمی که آتش بر او بر گذشت  
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار  
همیرفت پویان بگردار مست  
سوی آسمان کرد روی آنکهی



چنين گفت کای داور داد کر  
گراید ونکه خوش و دیها زرنج من  
بیویم همی تا مکر کرد کار  
هم ابرانیا را ز چن کال دیو  
کنه کار و افکنده کان نواند  
رهائی توشان پاک بردست من  
تو گفتی که من دادگر دا ورم  
اگر داد بینی همی کار من  
در بن کار کردی مرا دستگیر  
مکن رنج ابن لشکر را بیاد  
همی آفت با خویشن پیلتن  
که بودی اگر با سپاهیم کار  
بیک حمله ز بر وز بر کردم  
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنک  
بکرز کران کردمی توه پست  
وگر زانکه درهای جیحون بدی  
به نیروی دارنده بزدان پاک  
ولیکن چه سود است مردی وزور  
بر این رو ابن تشنگی چون کنم  
تن بیلوارش چو ابن گفته شد  
بیفتاد رستم بدان گرم خاک  
هما نکه یکی میش لیکو سر بن

همه رنج و سختی نو آری بسر  
بدان کیتی آکنده شد کنج من  
دهد شاه کاوس را زینهار  
کشاید بی آزار کیهان خدیو  
پرستنده و بندگانش تواند  
که دادم بایشان کنون جان و تن  
بسختی ستم دیده را باورم  
مگردان همی تیره بازار من  
مسوزان بمن بر دل زان پیر  
من و لشکر و کشورم دار شاد  
کجا بادش آمد زگور و کفن  
باورد شان رفتمی شیروار  
دم از جان ایشان بر آوردمی  
بیک حمله من نکردی در نک  
بیو دی بمردی مرا ورا شکست  
که گشتی ز دریا نه بیرون بدی  
بیا کندمی در زهانش بخاک  
که شد بغت سازنده را چشم کور  
بمرك روان بر چه افسون کنم  
شد از تشنگی سست و آشفته شد  
زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
به پیمود پیش تهمتن زمین

از آن رفتن میش اندیشه خاست  
همانا که بخشایش کرد کار  
بیشترد شمشیر بر دست راست  
بشد بر پی میش و نیغی بچنگ  
همیرفت میش و همیرفت کرد  
ره بر یکی چشمه آب دید  
تهمتن سوی آسمان کرد روی  
برین چشمه جای پی میش نیست  
بجائی که تنگ اندر آید سخن  
که هر کس که از داد گریک فدای  
بر آن غرم بر آفرین کرد چند  
گیاه در و دشت توسبز باد  
بتو هر که یازد به تیر و کمان  
که زنده شد از تو تن بیلتن  
که در سینه اژدهای بزرگ  
شده پاره پاره کتان و کتان  
زبانش چو بردخته شد ز آفرین  
همه تن بیستمش بدان آب پاک  
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد  
ببفکنند گوری چو پیل ژبان  
چو خورشید نیز آتشی بر فروخت  
بپردخت از آن پس بخوردن گرفت

بدل گفت آبش خور ایجا کجاست  
فراز آمده است اندرین روزگار  
بزور جها ندارد بر پای خاست  
گرفته بدست دگر پالهنک  
همی روز فرخ همی برشرد  
که میش سرافراز آنجا رسید  
چنین گفت کای داور راستگوی  
همان غرم دشتی مرا خواش نیست  
یناهت بجز پاک بزدان مکن  
به پیچد خرد را ندارد بجای  
که از چرخ گردون مبادت گزند  
مباد از تو بر دل یوز پاک  
شکسته کمان با دو تیره روان  
و گرنه بر اندیشه بود از کفن  
نگنجد بماد بچنگال گریک  
ز رسم بدشمن رسیده نشان  
زرخش تکاور جدا کرد زین  
بگرداز خورشید شد تا بناک  
بپیچید و ترکش پراز تیر کرد  
جدا کرد از او پای و چرم و میان  
بر آورد ز آب و در آتش بسوخت  
بچنگ استخوانش فشر دن گرفت

سوی چشمه روشن آمد بآب  
تہمتن برخش ستیزندہ گفت  
اگر دشمن آمد سوی من بیوی  
مرا ایزد از بہر جنگ آفرید  
بخفت و بیاسود و نگشاد لب  
زدشت اندر آمد یکی از دہا  
چوسیراب شد کرد آہنک خواب  
کہ باکس مکوش و شو نیز جفت  
تو با دیو و شیران شو جنگجوی  
ترا از پی زین و تنک آفرید  
چہان و چران رخس تا ایم شب  
کز ویدل گہتی زاید رہا  
(خوان سوم کشتن رستم از دہارا)

چگویم از آن از دہای دژم  
بد انجامیکہ بودش آرام گاہ  
نیارست کردن کس آنجا آذر  
ہمان نیز کامد نیدارد رہا  
بیامد جہانجوی را خفته دید  
بر اندیشہ شد تا چہ آمد پدید  
خستین سوی بخش بہادروی  
ہمی کوقت بر خاک روئینہ سم  
تہمتن چو از خواب بیدار شد  
بگرد بیابان ہمی بنگرید  
انا رخس بر خبرہ پیکار کرد  
دگر بارہ چون شد بخواب اندرون  
ایالین رستم تک آورد رخس  
دگر بارہ بیدار شد خفته مرد  
بیابان سراسر ہمہ بنگرید

گہ ہمتاد گز بود از دم بدم  
نکردی ز بیمش بر او دیو اہ  
ز پیلان و دیوان و شیران بر  
ز چنک بد اندیش تر از دہا  
بر او بر یکی اسب آشفته دید  
کہ یارد بدینجا یکہ آرمید  
دوان رخس شد پیش دہیم جوی  
چو تندر خروشید و افشاندم  
سر بر خرد بر ز پیکار شد  
شد آن از دہای دژم ناید  
بدانگونہ سر خفته بیدار کرد  
ز تریکی آن از دہا شد برون  
ہمی کند خاک و ہمی کرد پخش  
بر آشف و رخسارہ گلرنگ و کرد  
جز از تیرکی شب بدیدہ ندید

بدالمهربان رخشن بیدار گفت  
همی باز داری سرم را از خواب  
گر این بار سازی چنین رستمخیز  
پیاده شوم سوی مازندران  
نورا کفتم ار شیرت آید بچنگ  
نگفتم که امشب بمن بر شتاب  
سوم ره بخواب اندر آمد سرش  
بفرید باز ازدهای دژم  
چرا گاه بگذاشت رخشن آزمان  
دلش زان شکفتی بدو نیم بود  
هم از مهر مهتر دلش نار مید  
خروشید و جوشید و برگند خاک  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
چنان کرد روشن جهان آفرین  
بدان تیرگی رسم او را بدید  
بفرید بر سان ابر بهار  
بدان ازدها گفت برگوی نام  
نباید که بی نام بر دست من  
چنین گفت دژخیم ترا ازدها  
صداندر صد این دشت جای منست  
نیارد یریدن بسر بر عقاب  
بدو ازدها گفت نام تو چیست

که تاریکی شب نخواهی نهفت  
به بیداری من گرفتت شتاب  
سرت را ببرم به شمشیر تیز  
کشم خود و شمشیر گرز گران  
زهر تو آرام من او را بچنگ  
همیباش تا من بچنیم ز خواب  
زبر بیدان داشت پوشش برش  
همی آتش افروخت کوئی بدم  
نیارست رفتن بر بهلوان  
کش از رستم و ازدها بیم بود  
چو باد دمان سوی رستم دوید  
زنعلش زمین شده چاک چاک  
بر آشفست ما باره دستکش  
که پنهان نکرد ازدها را زمین  
سبک تیغ تیز از میان برگشید  
زمین کرد بر آتش کار زار  
گز اینپس نبینی تو گیتی بکام  
روایت بر آید ز تاریک تن  
که از چنگ من کس نیابد رها  
بلند آسمانش هوای منست  
ستاره نبیند زمینش بخواب  
که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستم  
به تنها یکی کینه ور لشکر  
بینی ز من دستبرد نبرد  
بر آویخت با او بجنک ازدها  
بدانسان بیا و بخت با پیلتن  
چو زورتن ازدها دید رخس  
بدرید چرمش بدانسان که شیر  
بزد تیغ و انداخت از تن سرش  
زمین شد بزیر اندرش ناپدید  
تهمتن از او در شکفتی بماند  
بآب اندر آمد سرو تن بشت  
بیزدان چنین گفت کای دادگر  
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل  
بداندهش بسیار و گرد کیست  
چو از آفرین گشت پرداخته  
نشست از بر رخسوره برگرفت  
همی راند دیویان بر آه دراز

زدستان و از سام و از نیرم  
برخش دلاور زمین بسیرم  
سرت راهم اکنون در آرم بگرد  
نیامد بفرجام هم زورها  
نوگفتی برستم در آمد شکن  
گر آنسان بر آویخت باناج بخش  
درو خیره شد پهلوان دلیر  
فرور بخت چون رود خون از برش  
یکی چشمه خون از او بر دمید  
همی پهلوی نام نردان بخواند  
جهان جز بزور جهانبان نجست  
نودادی مرادانش رزور و فر  
بیبان بی آب و دریای نیل  
چو خشم آورم پیش چشم یکیت  
بیاورد گل رخس را ساخته  
چمان منزل جادو ان در گرفت  
چو خورشید تابان بکشت از فراز

### (خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را)

درخت و گیاه دید و آب روان  
چو چشم تذر روان یکی چشمه دید  
یکی غرم بریان و نان از برش  
چنان چون بود جای مرد جوان  
یکی جام زرین برش بر نبید  
نمکدان و ریحان بگرد اندرش

چون رسم چنان جای بایسته دید  
فرو دامه از اسب و زین بر گرفت  
نشست از بر چشمه فرخنده پی  
انامی یکی نغز طنبور بود  
تهمتن مراو را ببر در گرفت  
که آواره بد نشان رسم است  
همه جای چنگ است میدان او  
همه چنگ با دیو و رازدها  
می و جام و بویا گل و مرغزار  
همیشه بچنگ نهنگ اندرم  
بگوش زن جادو آمد سرود  
بیاراست رخ را بسان بهار  
بر رسم آمد بر از رنگ و بوی  
تهمتن بیزدان نیایش گرفت  
که در دشت مازندران یافت خون  
ندانست کو جادوی ربمنست  
یکی طاس می بر کفش بر نهاد  
چو آوازه داد از خداوند مهر  
روانش کمان ستایش نداشت  
سینه گشت چون نام بزدان شنید  
بینداخت از باد خشم گفتند  
بپرسید و گفتش چه چیزی بگویی

خداوند را افرین گسترید  
بفرم و بنان اندر آمد نکند  
یکی جام یا قوت پر کرده می  
بیابان کجا خانه سوز بود  
بزد رود و گفتارها بر گرفت  
که از روز شادیش بهره کم است  
بیابان و کوه است بستان او  
ز دیو بیابان نیابد رها  
نکرد است بخشش مرا و کار  
و با با پلنگان بچنگ اندرم  
همان غمه رسم و زخم رود  
و گر چند زیبا نبودش نگار  
بپرسید و بنشست نزدیک او  
جهان آفرین را ستایش گرفت  
می ورود با میکسار جوان  
نهفته رنگ اندر اهر بمنست  
ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
دگر گونه بر گشت جادو بچهر  
زبانش توان نیایش نداشت  
تهمتن سبک چون بدو بپنکرید  
سر جادو آورد ناگه به بند  
برانگونه گز هست بهای روی

یکی گدبه ییری شد ندرکنند  
میانش بخنجر بدو نیم کرد  
وز آنجا سوی راه بنهاد روی  
چونانچون بود مردم راهجوی  
خوان پنجم برکنندن رستم هر دو کوش دشتبانرا  
وزاری نمودن او درپیش اولاد

همیرفت یویان بجائی رسید  
شب تیره چون روزگی سیاه  
تو خوابید گفتی به بند ندر است  
عنان رخس را داد و بنهاد روی  
وز آنجا سوی روشنائی رسید  
جهانی ز پیری شده او جوان  
همه جامه بر تنش چون آب بود  
برو نکرد بربیدان ز برش  
بگسترده آن هر دو بر آفتاب  
لگام از سراسب برداشت خوار  
پیوشیا چون خشک شد خود و بر  
سیر ز بر سر تیغ بنهاد پیش  
چو در سبزه بدام برادشتبان  
سوی رستم و رخس بنهاد روی  
چو از خواب بیدار شد ییلان  
چرا اسب در خورد بگذاشتی  
که اندر جهان روشنائی دید  
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
ستاره بغم کند اندر است  
نه افزاز دید از سیاهی نه جوی  
زمین بر نیان دید بکسر خوبد  
همه سبزه و آبهای روان  
نیازش با آسایش خواب بود  
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش  
بخواب و با آسایش آمد شتاب  
رها کرد بر بخود و بر کشتزار  
کیا کرد بستر بسان هژر  
نهاد بدسته برش دست خویش  
کشاده زبان شد دمان وزمان  
یکی چوب زد گرم بر پای او  
بدو دشتبان گفت کای اهرمن  
بر رنج نا بردم بر داشتی

ز گفتار او تیره شد مرد هوش  
بیشترد و بر کند هر دو زبن  
سبک دشتبان گوشها بر گرفت  
بدانمرز اولاد بد پهلوان  
بشد دشتبان نزد او با خروش  
بدو گفت مردی چو دبو سیاه  
همه دشت سرتاسر اهر بمنست  
برفتم که اسبش برانم ز کشت  
مرا دیدو برجست و یافه بگفت  
چو بشنید اولاد برجست زود  
که تابنگردگان چه مرد است خود  
همی کشت اولاد در مرغزار  
عنا ترا به پیچید با سرکشان  
چو آمد بتنگ اندر آن جنگجوی  
نشست از بر زین و برنده تیغ  
رسیدند چون یک بر یگر فراز  
بدو گفت اولاد نام تو چیست  
نبایست کردن بر اینسو گذر  
چرا گوش این دشتبان کنده  
همیدون جهان بر تو سازم سیاه  
چنین گفت رستم که نام من ابر  
همه نیزه و تیغ بار آورد

بجست و گرفتش یکایک دو گوش  
نکفت از بدو نیک با او سخن  
غریوان از او ماند اندر شکفت  
یکی نامداری دلیر و جوان  
براز خون سر و دست برکنده گوش  
پلنگینه جوشن از آهن کلاه  
وگر اثردها خفته در جوشدست  
مرا خود با سب و بکشته نهشت  
دو گوشم بگند و همانجا بخفت  
برون آمد از سوز دل همچو دود  
ابا او ز بهر چه کرده است بد  
ابا نامداران خنجر گذار  
بدانسو که بد از تهمتن نشان  
تهمتن سوی رخسار بنهاد روی  
کشید و بیامد چو غرنده میغ  
ابابک بد یگر گشادند راز  
چه مردی و شاه و پناه تو کیست  
بر تر دیوان بر خاشختر  
همان اسب در کشت افکنده  
ابر خاک آرم ترا این کلاه  
اگر ابر باشد بزور هژبر  
سرانرا سراندر کنار آورد



بگوش تو گر نام من بگذرد  
نیامد بگوشت به - را نچمن  
هر آن مام کو چون تو زاید پسر  
تو با این سپه پیش من رانیدی  
نهنگ بلا بر کشید از نیام  
بیک زخم دو دو بیفکند خار  
چو شیر اندر آمد میان رومه  
سر آرا ز زخمش بیای آورید  
شکسته شد آن لشکر از پهلوان  
در و دشت بدر ز کرد سوار  
همی رفت رستم چو بیدل نژم  
باولاد چون رخس نزدیک شد  
بیفکند رستم کند دراز  
زاسب اندر آمد دو دستش بیست  
بدو گفت اگر راست گوئی سخن  
نمائی مرا جای دیو سپید  
بحائی که بسته است کاوس شاه  
نمائی و پیدا کنی راستی  
من این تاج و این تخت و تراز گران  
تو باشی بر این بوم و بر شهریار  
و گر کژی آری بگفت اندرون  
بدو گفت اولاد مغزت زخشم

دم و جان و خون دلت بفشرد  
کنند و کمان گویلتن  
کفن دوز خوانیمش و موبه گر  
همی گور بر کنبد افشا ندی  
بیا و بخت از پیش زین خم خام  
بیکتن بدات آهن آب دار  
بکشت آنکه بودند بیشش همه  
سوی بقدشان تن برای آورید  
گرنزان بر فتنه تیره روان  
براکنده گشتند بر کوه سار  
کنندی بیازو در آن شصت خم  
بگردار شب روز تار یک شد  
بخم اندر آمد سر سرفراز  
به پیش اندر افکند و خود بر نشست  
ز کژی نه سر یابم از تو نه من  
هما بجای پولاد و غندی و بید  
کسی کاین بدیها نموده است راه  
نیاری بداد اندرون کاستی  
بگردانم از شاهمازندان  
گر اید و آنکه کژی نیاری بکار  
روانسارم از جسم نوجوی خون  
بیردازو بکشای یکبار چشم

ز خواب اندر آمد کوتاج بخش  
 بزین اندر افکند گرز نیا  
 یکی مغفر خسروی بر سرش  
 بار بزنک سالار بنهاد روی  
 یکی نهره زد در میان گروه  
 برون جست از آن خیمه ارزنک دیو  
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب  
 سرو گوش بگرفت و بالش دلیر  
 پراز خون سردیو کننده رتن  
 چو دیوان بدیدند کویال او  
 نکردند یاد از بر و بوم و رست  
 بر آهیخت شمشیر کین بیلتن  
 چو برکت خورشید کیتی فروز  
 ز اولاد بکشاد خم کمند  
 تهمتن ز اولاد پرسیده زاه  
 چو بشنید از او تیز بنهاد روی  
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش  
 چو بشتید کاوس او از اوی  
 بایرانیا گفت پس شهریار  
 خروشیدن رخشم آمد بگوش  
 بگاہ قباد اینچنین شیمه کرد  
 همی گفت لشکر که کاوس شاه

وز آنجا رفت او بنزدیک رخس  
 همی رفت یکدل پراز گیمیا  
 خوی آلوده بپر بیان در برش  
 چو آمد بلسکر که جنگجوی  
 که گفتی بدیدید دریا و کوه  
 چو آمد بگوشش ار انسان غریب  
 بیامد بر او چو آذر گشسب  
 سر از تن بکندهش بگردار شیر  
 بینداخت زان سو که بد انجمن  
 بدیدد دلشان ز چنگال او  
 پسر برید بر همی راه جست  
 ز دیوان بیرداخت آن انجمن  
 بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
 نشستند زیر درخت بلند  
 بشهری کجا بود کاوس شاه  
 پیاده دوان پیش او را هجوی  
 خروشی بر آورد چمن زعد رخس  
 بدانت انجام و آغاز اوی  
 که ما را سر آمد بد روزگار  
 روان و دلم تازه شد ز انخروش  
 نجا کرد با شاه ترکان نبرد  
 ز بندگرائش شده جان نپناه

توتنهها تني و اگر ز آهني  
 بخند يد رستم ز گفتار او  
 به بيني کز اين بيگتن پيلتن  
 به نبروي بزدا ن پيرو زرگر  
 چو بينند تا وو بريال من  
 بدردي و پوستشان از هييب  
 بدانسو کجا هست کاوس کي  
 بگفت اين و بنشست بر رخس شاد  
 نيا سود تيره شب و باک روز  
 بدانجا که کاوس لشگر کشيد  
 چويک نيمه بگذشت از تيره شب  
 بهاز ندر ان آتش افروختند  
 تهمتن باولاد گفت آن کجاست  
 در شهر ماز ندرانست گفت  
 سپهد چو پولاد وارژنک و بيد  
 درختي که سردارد اند رسحاب  
 بدانجا يکه باشد ارژنک ديو  
 بخت آن زمان رستم جنگجوي  
 به ييدچيد اولاد را بر درخت

بسا ئي بسوهان اهريمي  
 بدو گفت گر يامني راه جوي  
 چه آيد بدان نامد ارانجمن  
 به بخت و بشمشيرو تيروهنر  
 بجنگ اندرون زخم کويال من  
 عنانرا ندانند باز از رکيب  
 کنون راه بنه اي و بردار يي  
 دو ان بود اولاد ما نند باد  
 هميراند تا ييش کوه اسپروز  
 زديو و زجادو بدو بدرسيد  
 خروش آمد از دشت بانک جلب  
 بهر جاي شمعي همي سوختند  
 که آتش بر آيد ز چپ و ز راست  
 که از شب دو بهره نيارند خفت  
 همه پهلو انان ديو سپيد  
 ستاره رده بر کشيده طناب  
 که هر مان بر آرد خروش و غريو  
 چو خورشيد تابنده بنمودروي  
 بنند کندش بياو يخت سخت

خوان ششم کشتن رستم ارژنک ديورا

جهانرا بيفزود فر و شکوه

چو خورشيد بر زد سر از تيغ کو

تن من میرد از خیره ز جان  
 بجائی که بسته اس کاوس شاه  
 ترا خانه بیدو دیو سپید  
 بدان ای ستوده یل دیو دل  
 کفون تا بنزدیک کاوس کی  
 وز آنجا سوی دیو فرسنگ مد  
 میان دو کوهست بر هول جای  
 میان دو صد چاره سازی شکفت  
 ز دیوان جنگی ده و دو هزار  
 چو یو لاد غندی سپهدار اوی  
 سر نره دیوان چود یو سپید  
 یکی کوه بابی مر او را بتن  
 ترا با چنین شاخ و دست و عنان  
 چنین برزو بالا و این کارگرد  
 چوزان بگذری سنگلاخت و دشت  
 وزان بگذری رو د آبست پیش  
 کنار نک دیوی نگهبان اوی  
 وز آن روی بز گوش تا نرم یا  
 ز بز گوش تا شهرهاز ندران  
 بر اکنده در باد شاهی سوار  
 چنان لشکری با سلیح و درم  
 ز بیلان جنگی هزار و دوست

بیا بی زمین هر چه یرسی نشان  
 نمایم ترا یک بیک شهر و راه  
 نمایم من این را که دادی نوید  
 که ایزد سرشته است از این مایه کل  
 صد افکنده فرسنگ بخشنده بی  
 بیامد یکی راه دشوار بد  
 نپرد بر آن آسماش همای  
 به بیمانش اندازه نتوان گرفت  
 بشب با سبانش بر کوهسار  
 چو بید و چو سنجه نگهدار اوی  
 کز او کوه لرزان بود هم چو بید  
 برو گفت و مالش بود ده رسن  
 گذارنده تیغ و کرز و سنان  
 نه خوبست با دیوی بیکار کرد  
 که آهو بر آن بر نیدار دگداشت  
 که پهنای او را دو فرسنگ بیش  
 همه نره دیوان بفرمان اری  
 چو فرسنگ سیصد کشیده سرا  
 ره زشت و فرسنگهای گران  
 همانا که هشتاد هزار ان هزار  
 نه بینی یکی را از ایشان دزم  
 کز ایشان بشهرالدران جای نیست

ز خواب اندر آمد کوتاج بخش  
بزین اندر افکند گرز نیا  
یکی مغفر خسروی بر سرش  
بارژنگ سالار بنهاد روی  
یکی نعره زد در میان گروه  
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو  
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب  
سرو گوش بگرفت و بالش دلیر  
پراز خون سردیو کننده رتن  
چو دیوان بدیدند کویال او  
نگردند یاد از بر و بوم و رست  
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن  
چو برکشت خورشید کیتی فروز  
زاو لاد بگشاد خم کمند  
تهمن زاو لاد پرسیده زاه  
چو بشنید از او تیز بنهاد روی  
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش  
چو بشتید کاوس او از اوی  
بابرانیاب گفت پس شهریار  
خورشیدن رخشم آمد بگوش  
بگاہ قباد اینچنین شیمه کرد  
همی گفت لشکر که کاوس شاه

وز آنجا رفت او بنزدیک زخمش  
همیرفت بکدل پراز گیمیا  
خوی آلوده بپیر بیان در برش  
چو آمد بلشکر که جنگجوی  
که گفتی بدرید دریا و کوه  
چو آمد بگوشش از انسان غریب  
بیامد بر او چو آذر گشسب  
سراز تن بکندش بگردار شیر  
بینداخت زانسه که بد انجمن  
بدرید دلشان ز چنگال او  
پسر برید برهمی راه جست  
زدیوان بپرداخت آن انجمن  
بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
نشستند زیر درخت بلند  
بشهری کجا بود کاوس شاه  
پیاده دوان پیش او را هجوی  
خروشی بر آورد چمن زعد زخمش  
بدانست انجام و آغاز اوی  
که ما را سرآمد بد روزگار  
روان و دلم تازه شد ز انخروش  
نجا کرد با شاه ترکان نبرد  
ز بند گرانش شده جان تپاه

خرد از سرش رفته و هوش و فر  
نداریم چاره در این بند سخت  
در این گفته بودند ایرانیان  
بیامد هم اندر زمان پیش اوی  
چو نزد يك كاس شد پیلتن  
چو گودرز و چون طوس و کیو دلیر  
غریوید بسیار بردش نماز  
گرفتش باغوش کاس شاه  
بدو گفت پنهان از این جادوان  
چو آید بدیو سفید آگهی  
بند يك كاس شد پیلتن  
همه رنجهای تو بی بر شود  
تو آنوقت رو خانه دیو گیر  
مگر یار باشدت ز دان باک  
گذر کرد باید از رفت کو  
یکی غار پیش آیدت هولناک  
گذارش پر از نره دیوان جنک  
بغار اندرون کاه دیو سپید  
توانی مگر گردن او را تپاه  
سپه را زغم چشمها تیره شد  
پزشکان که دیدند کردند امید  
چنین گفت فرزانه مردی بزنگ

تو کوئی مگر خواب گوید مگر  
همانا که از ما بگردید بخت  
کجا پهلوان تنگ بسته میان  
بل آتش افروز بر خاشچوی  
همه سر فراران شدند انجمن  
چو گستمهم و شیدوش بهرام شیر  
بیرسیدش از رنجهای دراز  
زالش بیرسید و از رنج راه  
همی زخمش را کرد باید نهان  
کز ارژنگ شد روی آبی تپه  
همه نره دیوان شوند انجمن  
ز دیوان جهان بر تر لشکر شود  
برنج اندر آورن و تیغ و نیز  
سر جادوان اندر آوری بخاک  
زدیوان بهر جا گروه گروه  
چنان چون شنیدم بران ترس و باک  
همه رزم را ساخته چون پلنگ  
کز او بند لشکر به بیم و امید  
که او بست سالار و پشت سپاه  
مرا دیده از تیر کی خیره شد  
بخون دل و مغز دیو سپید  
که چون خون او را بمان سرشک

گرفت آن بر و بال کرد لیر  
در آمد باور ستم نامدار  
همی گوشت کنند این از آن از این  
بدل گفت و ستم گرامروز جان  
همیدون بدل گفت دیو سپید  
گر اید و تکه از چنگ این ازدها  
نه که تر نه مهتر ز نام آور ان  
همی گفت از ینگونه دیو سپید  
بدینگونه با یکدیگر رزمجوی  
تهدتن به نیروی جان آفرین  
سر انجام از ان کینه و کارزار  
ازد چنگ و برداشتش زه شیر  
زدش بر زمین همچو شیر زبان  
فرو برد خنجر دلش بر دمید  
همه غار یگسرتن کشته بود  
چو دیوان بدیدند کردار اوی  
نماندند یکتن در آنجا یگانه  
گشاد از میان ان کیانی کر  
ز بهر ندایش سرو تن بشت  
وز ان پس نهاد از بر خاک سر  
زهر بد توئی بند کاف ز پناه

که آرد مگر یهلو اثر ابریز  
گرفته بر او مال او استوار  
همی گل شد از خون سراسر زمین  
بماند بمن زنده ام جا و دان  
که از جان شیرین شدم نا امید  
بریده پی و پوست یایم رها  
نه بینند رویم بمالند ران  
همی داد دل را بد انسان اوبد  
زننها خوی و خون روان بدجوی  
بکشید بسیار بادزد و کین  
به بیچید بر خود گو نامدار  
بگردن در اوود و افکنند زیر  
چنان کز تن وی برون کرد جان  
جگرش از تن تیره بیرون کشید  
جهان همچو در بای خون گشته بود  
هزیمت گرفتند از کار اوی  
بیامد برون رستم کینه خواه  
برون کرد خفتان و جوشن زیر  
یکی پاک جای پرستش بجست  
چنین گفت کاید اور دادگر  
تو دادی مرا کردی و دستگاه

سر و پای اولاد محکم ببست  
بر آهینخت جگه کی نهنگ از نیام  
میان سیه اندر آمد چو کرد  
بنیروی او چون بند تابشاش  
بغم کند آنکهی بر نشست  
بفرید چون رعد و بر گفت نام  
سرازا بخنجر همی دور کرد  
ز تیغش بماندند در بیم جان

خوان هفتمر کشتن رستم دیو سپید را و ره لردن

کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی ان

نه استاد کس پیش او در بچنگ  
و ز آنجا یگه سوی دیو سفید  
بکر دار دوزخ یکی غار دید  
زمانی همی بود در چنگ تیغ  
چو مژگان بمالید و دیده بست  
بشار یکی اندر یکی کوه دید  
برنگ شبه روی و چون شیر روی  
بغار اندون دید رفته بخواب  
بفرید غریبی چون یلنگ  
یکی آسیا سنک را در ربود  
از او شد دل بیلتن بر فهیب  
بر آشفست بر سان شیر ژبان  
به ز روی رستم ز بالای او  
بریده بر آویخت با او بهم  
بیک یا بکو شید یا نا مور  
نجستند با او یکی نام و تنک  
بیامد بگردار تا بنده شید  
تن جادو از تیرکی نایذید  
بند جای دیدار و راه کریغ  
در غار تاریک چندی بچست  
سراسر شده غار از او نایدید  
جهان بر ز پهنا و بالای او  
بگشتن نکرد ایچ رستم شتاپ  
چو بیار شد اندر آمد بچنگ  
بنزدیک رستم در آمد چو دود  
بتر سید کا یید بتنگی شیب  
یکی تیغ نیزش بزد بر میان  
ببنداخت یگران و یک پای او  
چو پیل سرفراز و شیر دژم  
همه غار را کرده زبر و زبر



چکانی سه قطره بچشم اندزون  
امیدم ببخشایش سکر دگار  
گوییلن جنک را ساز کرد  
با رانیات گفت بیدار بید  
که او بیل جنگی چاره گراست  
گر ابدونکه پشت من آرد بغم  
و گریار باشد خداوند هور  
همه بوم و بر باز بایید و تخت  
بز ران بر او خوانند آفرین  
از انجا یکه تنک بسته مگر  
ابا خو یستن برد او لاد را  
نیاسود در ره گویک خواه  
چور بخش اندر آمد بر آن هفت آوه  
بنزدیک آن غار بی بن رسید  
باو لاد گفت آنچه بر سیدمت  
یکی کار سخت است ایدر مرا  
چنان چون که رفتن آید فراز  
بدو گفت اولاد چون آفتاب  
بر ایشان تو پیروز باشی بجنک  
ز دیوان نه بینی نشسته یکی  
بدانکه تو پیروز باشی مگر  
نکر دایچ رسم بر قفس شتاب

شود تیرکمی پاک با خون برون  
کز آن دیو جنگی بر آری دمار  
وز آنجا یکه رفتن آغاز کرد  
که من کردم آهنگ دیو سپید  
فراودن بگرداندش لشکر است  
شما در مانید خوار و دژم  
دهد مرا اختر نیک زور  
بیار آید آنخسروانی درخت  
که بیتومباد اسب و گویال وزین  
بیامد پر از کینه و جنک سر  
همی راند مرا رخش چون باد را  
نمابنده او لاد بودش بر راه  
بدان نره دیوان گروها گروه  
بگرد اندرش لشکر دیو دید  
همه بر ره راستی دیدمت  
سزد گر بگوئی تو نیک اخترا  
مرا راه بنمای و بکشای راز  
شود گرم دیو اندر آید بخواب  
آهون یکزمان کرد باید درنگ  
جز از جادوان پاسبان اندکی  
اگر یار با شدت بیروزگر  
بدان تابر آمد بلند آفتاب

ثوانائی و مردی و فرو زور  
نوبخشیدی ار نه ز خود خوار تر  
غم وانده ورنج و بیمار و درد  
کمی و فزونی و نیک اختر  
زداد توینم همی هر چه هست  
زداد تو هر ذره مهری شود  
ستایش چو کردان یل سرفراز  
یا مد ز اولاد بگشاد بند  
با اولاد دادان کشیده جگر  
بدو گفت اولاد کای نره شیر  
بمازندران کس نباند دگر  
بهر کار باشی تو بیروز بخت  
سزدگر به بینی یکی کار من  
نشانهای بند تو دار دتم  
بچیزی که دادی دلهم را نوید  
به پیمان شکستن نه اندر خوری  
بدو گفت رستم که مازندران  
یکی کاریش است ورنج دراز  
همی شاهمازندران راز گماه  
سردیو و جادو هزاران هزار  
وزان پس مکر خا کرا بسپریم  
نرا زین سپس بی نیازی دهم

همه کامم از گردش ماه وهور  
نه بینم بگیتی یکی زار تر  
ز نیک وز بد هر چه آید بمرد  
بلندی و پستی و کند آوری  
دگر کس ندارد در این کار دست  
ز فرت پیشیزی سپهری شود  
به نین باز پوشید هر گونه ساز  
بفتراک بست آن کیانی کمند  
سوی شاه کساوس نهاد سر  
جهانرا به تیغ آوریدی بزیر  
که پر خاش جوید ز نو نامور  
سزاوار هستی تو بر نواج و نخت  
کجا بانو بدراست گفتار من  
بزیر کمندت همی بشکنم  
همی باز خواهد نویدم امید  
که شیر ژیا نی و کی منظری  
سپارم ترا از کران تا کران  
که هم بان شیب است و هم با فراز  
بباید ر بودن فکندن بچاه  
ببفکنند با ید بخنجر بز ار  
و گرنه ز پیمان تو نکذریم  
بمازندران سر فرازی دهم

وز آنسو دو چشم بزرگان براه  
به پیروزی از رزم آن دیونر  
بشادی برآمدز گردان فغان  
ستایش کنانش دو یدند پیش  
رسید انگهی نزد کاوس کی  
چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
در یدم جگر گاه دیو سپید  
ز بهوش بیرون کشیدم جگر  
بر او آفرین کرد کاوس شاه  
بران امام کوچون نو فرزند زاد  
مرا بخت ازین هر دو فرخ تراست  
کنون خوشش آور نو در چشم من  
مگر باز بنیم دیدار نو  
نهمتن دل دیو پیش آور ید  
بچشمش چو اندر کشیدند خون  
هم اندر زمان رستم پر هنر  
همه دید هاشان بشد روشنا  
نهادند زیر اندرش نخت عاج  
نشست از بر نخت مازندران  
چو طوس و چو گودرز و گنواد و کیو  
بدینگونه یک هفته بارود وی  
بهشتم نشستند بر زین همه  
همه بر کشیدند گرز گبران

که کی باز گردیدل رزمخواه  
بخنجر زبالت جدا کرده سر  
که آمد سپه دار روشنروان  
بر او آفرین بود ز اندازه پیش  
گو بهلوان شیر فرخته پی  
بمرك بدانیش رامش پذیر  
ندارد بدوشاه از این سپس امید  
چه فرمان دهد شاه پیروز کر  
که یتو مبادا کلاسه سپاه  
نشاید جز از آفرین کردیاد  
که پیل هژر افکنم که تراست  
همان نیز در چشم این انجمن  
که با دای جهان آفرین یار نو  
از آن خون بچشم شاه اندر کشید  
شد آن دیده نیره خورشید گون  
کشید اندر ایشان ز خون جگر  
جهانی سرا سر بشد گمشنا  
بیا و یختند از بر عاج عاج  
ابا رستم و نامور مهتران  
هاچورم و گرگین و بهرام نیو  
همی رامش آراست کاوس کی  
جهانجوی و گردنکشان و رمه  
پراکنده در شهر مازندر ان

چو آتش که بر خیزد از خشک نی	برفتند یکسر بفرمان کبی
همه شهر یکسر همی سوختند	ز شمشیر نر آتش افروختند
که از خون همیرفت جوی روان	بکشتند چندان از آن جادوان
انوان آرمیدند یکسر ز جنگ	بدانگه که نیر لاشب آمد به تنک
که اکنون مکافات کرده گناه	بلشکر چنین گفت کماوس شاه
ز کشتن کنون سر بیاید کشید	چنان چون سزا بدیشان رسید



### آغاز داستان سهراب و رستم

دگر هاشمیدستی این هم شنو	کنون رزم سهراب و رستم شنو
دل نازک از رستم آید بخشم	یکی داستانست بر آب چشم
بپاک افکند نا رسیده نرنج	اگر نندبادی بر آید ز گنج
هنرمند کوئیمش اربی هنر	ستمکاره خوانیمش آردادگر
ز داد این همه بانک و فریاد چیست	اگر مرگ داداست ییاد چیست
بدین پرده اندر ترا ران نیست	از این راز جان تو آگاه نیست
بکس وانشد این در آزاب	همه نا در آرزو رفته فر از
چو آرام گیری بدیگر سرای	بر رفتن مگر بهتر آیدت جای
زیرو جوان خاک بسپاردی	اگر مرگ کس رانیو باردی
بسوزد عجب نیست زو سوختن	اگر آتشی گناه افروختن
چو شاخ تو از بیخ کهنه برست	بسوزد چو در سوزش آید درست
ندارد ز برنا و فر توت باک	دم مرگ چون آتش هولناک
۴۱) نی مرگ راهست پیری سبب	جوان را چو باید بکیتی طرب
براسب قضا گر کشد مرگ تنک	در اینجای رفتن نه جای درک

چندان دان که دادست و بیداد نیست  
جوانی و پیری بنزد اجل  
دل از نور ایمان گمراکنده  
پرستش همان پیشه کن بانیاز  
براین کار یزدان نر از نیست  
بکیتی در آن کوش چون بکذری  
چو داد آمدش دادو فریاد چیست  
یکیدان چو درد بین نخواهی خلل  
ترا خاموشی به که نو بنده  
همه گمار روز پسین را بساز  
اگر دیو با جانت انباز نیست  
سرانجام اسلام با خود بری

[ رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان ]

کنون رزم سهراب ویم درست  
ز گفتار دهقان یکی داستان  
زمو بد بدان گونه برداشت یاد  
غمی بددش ساز نخجیر کرد  
برفت و برخش اندر آورد پای  
سوی مرز نورانش نهاد روی  
چونزد یکی مرز نوران رسید  
بر افروخت چون گلرخ تاج بخش  
به نیرو کمان و گرزو کمند  
ز خارو ز خاشاک و شاخ درخت  
چو آتش پراکنده شد پیلتن  
یکی نره گوری نزد در درخت  
چو بریان شد از هم بکنند و بخورد  
پس آنگه خرامان شد نزد آب  
بخفت و بر آسود از روزگار  
سراران نر کمانی هفت رهشت

از آن کین که با او پدر چون بجست  
به پیوندم از گفته باستان  
که رستم بر آراست از بامداد  
کمربست و نرکش پراز نیر کرد  
بر انگیخت آن پیل پیکرز جای  
چو شیردژ آگاه نخجیر جوی  
بیابان سراسر پراز گوردید  
بخندید از جای بر کرد رخن  
ببفکند بر دشت نخجیر چند  
یکی آتشی بر فروزید سخت  
درختی بجست از در باب زن  
که نر چنک او پر مرغی نسخت  
زمغز استخوانش بر آورد گرد  
چو سیرا شد کرد آهنگ خواب  
چمان و چران رخش در مرغزار  
بدان دشت نخجیر که در گذشت

پی رخش دیدند در مرغزار  
چو دردشت مر رخش را یافتند  
سوران ز هر سو برون ناختند  
چو رخش آن کمندسواران بدید  
یکیرا بدنشان سرازین کسست  
سه نین کشته شد زان سواران چند  
گرفتند بردند پویان بشهر  
یگشتند گگرد لب جو یبار  
سوی بند کردنش بشتافتند  
کمند کیانی در انداختند  
چو شر آن گهی بر دمید  
دوکس را بضرپا گد کرد پست  
بیامد سر رخش جنگی به بند  
همی هر کس از رخش جستند بهر



چو دیدار شد رستم از خواج خوش  
یدان مرغزار اندران بنگرید  
غمی گشت چون بار گیرانیاقت  
همی گفت کاکنون پیاده دوان  
ابا نرکش گگرد بسته میان  
بیابان چکر نه گذاره کنم  
چو گویند نرکان که رخش که برد  
کنون رفت باید به چارگی  
همی بست باید سلیح کمر  
به پت اندر آورد زین ولجام  
چنین است رسم سرای درشت  
پی رخش برداشت ره برگرفت  
چون نزدیک شهر سمنگان رسید  
آمد پیاده گو ناج بخش  
بکار آمدش باره دست کش  
زهر سوهمی بارگی راندید  
سراسیمه سوی سمنگان شتافت  
کهجا پویم از تنک نیره روان  
چنین نرکش و شم شیر و بیرویان  
ابا جنگ جو یان چه چاره کنم  
نهمتن بدینسان بخت و بمرد  
بغم دل نهادن یکبارگی  
بجائی نشانش بیام مگر  
همی گفت باخود یل نیکنام  
گهی پشت زین و گهی زین پشت  
پس اندیشهها در دل اندر گرفت  
خبر زو بشاه بزرگان رسید  
بنخجیر که زورمیده است رخش

پذیره شدنش بزرگان و شاه  
همیگمت هر کس که این رستم است  
پیاده بشد پیش او زود شاه  
بدوگفت شاه سمنگان چه بود  
در این شهر ما نیکخواه نوایم  
نن و خواسته زیر فرمان نستم  
چو رستم بگفتار او بنگرید  
بدوگفت رخشم بدین مرغزار  
کتون ناسمنگان نشان پی است  
نرا باشد ارباز جوئی سپاس  
ورایدونکه رخشم نیاید پدبد  
بدوگفت شاه ایسرافراز مرد  
نو مهمان من باش نندی مکن  
یک امشب بعی شاد داریم دل  
ده نیزی و نندی نیاید بکار  
همی رخس رستم نماند نهان  
بجوئیم رخس ییا ریم زود  
نهمتن زگفتار او شاد شد  
سزادید رفتن سوی خان اوی  
مگر باز یابد از اور رخس خویش  
سپهد و را داد بی کاخ جای  
ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند  
بفرمود خوالیگران را که خوان

کسی کو بسر بر نهادی کلاه  
و یا آفتاب سپیده دم است  
بر او انجمن شد فراوان سپاه  
که یارست بانو نبرد آزمود  
ستاده بفرمان و راه نو ایم  
سرا رجمندان و جان آن نستم  
زدل بد گمانیش کوناه دید  
زمن دور شد بی لگام و فسار  
از آنسو که جاجو بیارونی است  
بیابی نو پاداش نیکی شناس  
سر آنرا بسی سر بخواهم برید  
نیارد کسی بانو این کار کرد  
بکام نو کردد سراسر سخن  
وز اندیشه آزاد داریم دل  
بز می برآید ز سوراخ مار  
چنان باره نامور در جهان  
ایا پرهیز درد کار آزمود  
روانش ز اندیشه آزاد شد  
شداژ مژده دلشاد و مهمان اوی  
سعادت بود بهر دوز و بخش خویش  
همی بود در پیش او بر پهای  
سز اوار با او بر امش نشاند  
یار ند بنهند پیش گسوان

یکی بزم خرم بیار استند  
گسارنده باده و رود و ساز  
نشستند با رود و سازان بهم  
چو شد مست هنگام خواب آمدش  
سزاوار او جای آرام و خواب  
بر آسود رستم بر خوابگاه  
ز نرکان چینی قدح خواستند  
سیه چشم و گمراخ بتان طراز  
بدان نا نهمتن نباشد دژم  
همی از نشستن شتاب آمدش  
بیاراست بنهاد مشک و گلاب  
غنوده شد از باده و رنج و راه

| آمدن ته‌مینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی

گرفتن رستم او را |

چو يك بهره زان نیره شب در گذشت  
سیخن گفته آمد نهفته بر از  
یکی بنده شمعی معبر بدست  
پس بنده اندر یکی ماهروی  
دو ابرو کمان و دو گیسو که‌ند  
دو برك گاش سوسن‌هی سرشت  
بنا کوش نا بنده خورشیدوار  
ستاره نهان کرده زیر عقیق  
روانش خرد بود و نون جان پاك  
از او رستم شیر دل خیره ماند  
پرسید از او گفت نام تو چیست  
چنین داد پاسخ که ته‌مینه ام  
یکی دخت شاه سمنگان منم  
بگیتی ز شاهان مراجفت نیست  
شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت  
در خوابگاه نرم کردند باز  
خرامان یا مد ببالین مست  
چو خورشید نابان پراز رنگ و بوی  
بیا لا بکر دار سرو بلند  
دو شمشاد عنبر فروش از بهشت  
فرو هشته زو حاقه گرو شوار  
نوگفتی و راز هره آمد روفی  
نوگفتی که بهره ندارد در خاک  
بر او بر جهان آفرین را بخواند  
چه جوئی شب نیر کام نو چیست  
نوگفتی که از غم بندو نیمه ام  
ز پشت هژ برو پلنگان منم  
چو من زیر چرخ برین اندکیست



کس از پرده بیرون ندیده مرا  
بکردار افسانه از هر کسی  
که از دیو و شیرو نهنگ و پلنگ  
شب تیره تنها بتوران شوی  
به تنها یکی گور بریان کنی  
برهنه چو نیر تو بیند عقاب  
نشان کمند تو دارد دژ بر  
چنین داستاها شنیدم ز تو  
بجستم همی گفت ویال و برت  
ترا ام کنون گرنخواهی مرا  
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام  
و دیگر که از تو مرا کردگار  
مگر چون تو بامد بمردی و زور  
سه دیگر که در خشت بجای آورم  
سخنهای آن ماه آمد به بن  
چو رستم بد انسان پر بیچهره دید  
دگر آنکه از رخش داد آگهی  
بر خویش خواندش چو سرور و روان  
بفرمود تا مؤبدی بر هنر  
بشد دانشو دند نزدیک شاه  
خبر چون بشاه سمنگان رسید  
ز پیوند رستم داش شاد گشت

نه هرگز کس آوا شنیده مرا  
شنیدم همی داستانت بسی  
تترسی دهستی چنین نیز چنگ  
بگودی در آن مرز هم نغوی  
هواری بشمشیر گر بان کنی  
نیارد به نخجیر کردن شتاب  
زیم ستان تو خون بار ابر  
بسی لب زدندان زیدم ز تو  
بدین زور گردان ز آبخورت  
ته بیند دهی مرغ و ماهی مرا  
خرد را ز بهرت هوا گشته ام  
نشاند یکی کرد کم در کنار  
سپهرش دهد بهره کیوان و هور  
سمنگان همه زیر پای آورم  
تیمتن سراسر شنید آتسخن  
زهر دانشی نزد او بهره دید  
ندید ایچ فرجام جز فرهی  
خرامان بیاید بر پهلوان  
بیاید بخواهد و را از پدر  
سخن گفت از پهلوان سپاه  
از آن شادمانی داش بر دمید  
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش  
بخوشنودی و رای و فرمان اوی  
چو بسپرد دختر بدو پهلوان  
بشادی همه جان بر افشانند  
که این ماه نو بر نو فرخنده باد  
ببازوی رستم یکی مهره بود  
بدو داد و گفتا که این را بدار  
بگیر و بگیسوی او بر بدوز  
و راید و نکه آید ز اختر پسر  
بیالای سام نریمان بود  
چو این گفته شد مرده دادش برخش  
یامد بمالید و زین بر نهاد

### گفتار سهراب با مادر و آگاهی یافتن وی از اینکه

#### پدرش رستم است

چون ماه بگذشت بردخت شاه  
نوگفتی گو ییلتن رستم است  
چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
چو یکماهه شد هم چو یکسال بود  
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت  
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود  
نخجیر شیران بر و ناختی  
بتک در دویدی پی باد پای  
بر مادر آمد پرسید از اوی  
یکی کدوک آمد چون نایبده ماه  
ویاسام شیر است یانیرم است  
ورا نام نهمینه سهراب کرد  
برش چون بر رستم زال بود  
به پنجم دل شیر مردان گرفت  
که یارست با او نبرد آزمود  
ببازی همی رزمشان ساختی  
گرفتی دم اسب ماندی بجای  
بدو گفت گستاخ بامن مگوی

که من چون ز همشیرگان برترم  
ز نخم کیم وز کدامین گهر  
گر این پرسش از من بماند نهان  
چو بشنید نه مینه گفت جوان  
بدو گفت مادر که بشنو سخن  
نو پور گو پیلتن رستمی  
ازیرا سرت ز آسمان بر تراست  
جهان آفرین نا جهان آفرید  
دل شیر دارد نژاده پیل  
یکی نامه از رستم جنجگوی  
سه یا قوت رخشان و سه بدره زر  
بدانکه که نو زاده بودی زمام  
نکه کن نو آنرا بخوبی نگه  
سزد کرداری کنون یاد کار  
پدر گرداند که نوزین نشان  
همانکه بخواندت نزدیک خویش  
دگر گفت کافر اسیاب این سخن  
که او دشمن نامور رستم است  
مبادا که گردد بتو کینه خواه  
چنین گفت سهراب گاندر جهان  
نبرده نژادی که چونین بود  
نهانی چر داشتی از من این  
بزرگان جنگ آور از باستان

همی با سمان اندر آید سرم  
چه گویم چو پرسد کسی از پدر  
نمانم ترا زنده اندر جهان  
بترسید از آن نامور پهلوان  
بدین شادمان باش و تندی مکن  
زدستان سامی و از نیر می  
که نخم نوز آن نامور کوه راست  
سواری چو رستم نیامد پدید  
نهنگان بر آرد ز دریای نیل  
بیاورد و بنمود پنهان بدوی  
کز ایران فرستاده بودش پدر  
فرستاده بودت پدر با پیام  
که بابت فرستاده ای پرهنگ  
همانا که باشد ترا این بکار  
شدستی سرافراز گردنکشان  
دل مادر را گردد از درد ریش  
نباید که داند ز سر نابه بن  
بتوران زمین زو همه مانم است  
ز چشم پدر پور سازد نابه  
ندارد کسی این سخن را نهان  
نهان کردن از من چه آئین بود  
نژادی بآئین و با آفرین  
ز رستم زنده این زمان داستان

کنون من ز نرکان جنگ آوران  
برانم بایران زمین کینه خواه  
برانگیزم از گسلا کاوس را  
نه گودرز مانم نه نیکو سران  
برستم دهم پنج گوخت و کلاسه  
از ایران توران شوم جنگجوی  
بگیرم سر نخت افراسیاب  
ترا بانوی شهر ایران کنم  
چورستم پدر باشدو من پسر  
چوروشن بودروی خورشیدوماه  
- گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس -  
بمادر چنین گفت سهراب گو  
که خواهم شدن سوی ایران زمین  
یکی اسب باید مرا گنام زن  
چو بیلان بزور و چو مرغان پیر  
که بر گیرد این گرز و کوبال من  
پیاده نشاید شدن جنگجوی  
چو بشنید مادر چنین از پسر  
بچوپان بفرمود ناهر چه بود  
که سهراب اسبی بجنگ آورد  
همه هر چه بودند اسبان کله  
بشهر آوریدند و سهراب شیر  
هراسبی که دیدی بیروی ویال  
فراز آورم لشکری بیگران  
همی گرد کینه بر آرم بماه  
از ایران بپریم پی طوس را  
نه گردان جنگی نام آوران  
نشانمش بر گسلا کاوس شاه  
اباشاه روی اندر آرم بروی  
سرنیزه بگذارم از آفتاب  
بجنگ اندران کار شیران کنم  
بکیتی نماند یکی نا جور  
ستاره چرا بر فروزد کلاسه  
که نیکو شود کارها نوبنو  
که بینم مرآن باب با آفرین  
سم اوز فولاد خا را شکن  
چوماهی ببحرو چو آهو پیر  
همی پهلوانی بر ویال م  
چو باختم رواندر آرم بروی  
بخورشید نابان بر آورد سر  
فسیله ییارد بگردار دور  
که بروی نشیند چو جنگ آورد  
که بودی بکوه و بصحرا یاه  
کمندی گرفت و پیامد دلیر  
فکندی بگردنش خم دوال

نهادی براو دست را آزمون  
بزورش بسی اسب زیبا شکست  
بند ایچ اسبی سزاوار اوی  
سرانجام گردی از آن انجمن  
که دارم یکی کیره رخسش نژاد  
بزور بر فتن بگردار هور  
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه  
یکی کیره چون کیره وادی سپر  
یکه بر دو نده بسان کلاغ  
بصحرا رود همچو نیراز کمان  
بشد شاد سهراب از گفت مرد  
بردند آن چرمه خو برنگ  
بگردش نیروی خود آزمون  
نوازید و مالیدوزین بر نژاد  
در آمد بزین چون که بیستون  
چنین گفت سهراب با آفرین  
هم اکنون باید سواری کنم  
بگفت این آمد سوی خانه باز  
زهر سوسپه تدبر او انجمن  
به پیش نیاشد بخواشگری  
چوشاه سمنگان چنان دید باز  
ز ناجوز نخت و کلاه و کمر  
ز حقتان رومی و ساز نبرد

شکم بر زمین بر نهادی هیون  
نیامدش شایسته اسبی بدست  
بید ننگمدل آن گونا مجوی  
بیامد بنزدیک آن پیلتن  
بر فتن چو نیر و پو به چوباد  
ندیده است کس همچنان نیز بور  
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه  
بصحرا پوید چو مرغی پر  
بدریا بگردار ماهی و ماغ  
رسد چون شود از بی بدگمان  
بخندید و رخساره شاداب کرد  
بنزدیک سهراب یل بیدرنگ  
قوی بود و شایسته آمد هیون  
بر او بر نشست آن یل نیوزاد  
گرفتش یکی نیزه چون ستون  
که چون اسب آید بدست این چنین  
بکاس بر روز ناری کنم  
همی جنگ ایرانیان کرد ساز  
که هم با هنر بود و هم نیغزن  
وز او خواست دستوری و یاوری  
ببخشید او را زهر گونه ساز  
ز اسب و زاستر ز رو کهر  
شگفتید از آن کودک شیر خورد

بنادودش دست را بر کشاد  
خبر شد بنزدیک افراسیاب  
یکی لشگری شد بر او انجمن  
هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
زمین را بخنجر بشوید همی  
سپاه انجمن شد بر او بر بسی  
سخن زین درازی چه باید کشید  
کسی کو نژاد نهمتن بود  
سپهدار بشنیده بود این خبر  
چو افراسیاب این سخنها شنود  
فرستان افراسیاب هدیه و نامه پیشی سهراب با لشکر!

**[ و بر انکیختن اورا بجنک ایرانیان ]**

ز لشکر گزید از دلاور سران  
سپهدار چو هومان و چون بارمان  
ده و دو هزاران از دلیران گرد  
بگردان لشکر سپهدار گفت  
چنین گفت کاین چاره اندر جهان  
بسر را نباید که داند پدر  
فرستم گران لشگری نزد اوی  
چو روی اندر آرد هر دو بروی  
مگر کان دلاور گوسال خورد  
چو برستم ایران بجنک آوریم  
وز انپس بسازیم سهراب را

همه ساز و آئین شاهان نهاد  
که افکند سهراب کشتی بر آب  
همی سرفراز و چو سرو چمن  
همی رای و شمشیر و نیر آیدش  
کنون رزم کاوس جوید همی  
نیاید همی بادش از هر کسی  
هنر برتر از گوهر آمد پدید  
نباشد گمان کو فروتن بود  
ز نهمینه رستم ز آل ز ز  
خوش آمدش خندید و شادی نمود

وگر کشته گردد بدست پدر  
برفتند بیدار دو پهلوان  
به پیش اندرون هدیه شهریار  
ز پیروزه نخت و زیجاده ناج  
یکی نامه بالا بهو دل پسند  
که گر نخت ایران بدست آوری  
از این مرز تا آن بسی را نیست  
فرستمت چندان که باید سپاه  
بتوران چو هومان و چون بارمان  
چو نرخان چینی سیصد هزار  
فرستادم اینک بفرمان تو  
اگر جنگجویی نو جنگ آورند  
چنین نامه با هدیه شهریار  
چو آمد بسهراب از ایشان خبر  
بشد با نیایش هومان چو باد  
چو هومان وارد دید با یال و گفت  
بدو داد پس نامه شهریار  
سپهدار هومان سوار دلیر  
بخوان نامه شاه نوران زمین  
جهانجوی چون نامه او بخواند  
جهان ندیده گردان کشور گشای  
زد کوس سوی ره آورد روی  
کسیرا بند ناب با او بجنگ

از آن پس بسوزد دل نامور  
بنزدیک سهراب روشنر وان  
ده اسب و ده استر بزین و بیار  
سرناج در پایه نخت عاج  
نشسته بنزدیک آن ارجمند  
زمانه بر آساید از داوری  
سمتگان ایران و نوران یکی است  
نوبر نخت بنشین و بر نه کلاه  
دلیر و سپهدار بند بیگمان  
گزیده یلان از در کارزار  
که باشند یکچند مهمان تو  
جهان برید اندیش تنگ آورند  
برفتند با اسب و استر بیار  
پذیره شدنرا به بستش کمر  
سپه دید چندان دلش گشت شاد  
فرماند یکبار از او در شکفت  
ابا هدیه واسب و استر بیار  
بسهراب گفت آن یل نره شیر  
بین ناچه فرماندهی اندر این  
از آن جایکه نیز لشکر براند  
نشستند بر چرمه باد پای  
جهان شد پر از لشکروها بهوی  
اگر شیر پیش آمدش یانهنگ

سوی مرزایران سپهرا برانند  
دژی بودکش خواندندی سپید  
نگهبان دژ رزم دیده هجیر  
هنوز آنزمان کسهتم خوردبود  
یکی خواهرش بود گردسوار  
چو آکهداز کارلشگر هجیر  
چوسهراب نزدیک آن دژ رسید  
نشست از بر بادپائی چو کرد  
بدان لشکر نرک آواز داد  
که گردان کدامندو جنگ آوران  
که بامن بگردد در این کینه گناه  
پذیره نیامد کس او را بجنگ  
چوسهراب جنگ آوراو را بدید  
زلشگر برون ناخت برسان شیر  
چنین گفت بارزم دیده هجیر  
چرا خیره تنها بجنگ آمدی  
چومردی و نام نژاد نو چیست  
هجیرش چنین داد پاسخ که بس  
منم گرد کیران سوار دلیر  
هجیر دلیر سپهبد منم  
فرستم بنزد یک شاه جهان  
بخندید سهراب کاین گفتگوی  
سبک نیزه بر نیزه انداختند

همی سوخت ز آباد چیزی نماند  
بدان دژ بد ایرانیان را امید  
که بازورودل بود با گرزو نیر  
بخوردی گرانیده و کرد بود  
بدان دیش و گرد کش و نامدار  
پوشید جوشن بگردار شیر  
هجیر دلاور مر او را بدید  
زدژ رفت پویان بدشت نبرد  
چنین گفت آن گرد پهلوان نژاد  
دلیران و کار آزموده سران  
ز چندین دلاور سران سپاه  
که بدبرز بالاو بازور و هنگ  
بر آشت شمشیر کین بر کشید  
به پیش هجیر اندر آمد دلیر  
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر  
خرامان بجنگ نهنگ آمدی  
که زاینده را بر نو باید گریست  
بترکی نباید مرا یار کس  
که روبه شود نژاد من نره شیر  
هم اکنون سرت رازن برکنم  
نتت را کند کس اندر نهان  
بگوش آمدش نیز بهادروی  
که از یکدیگر باز شناختند



چو آتش نیامد گو پیل زور  
یکی نیزه زد بر میانش هجیر  
سنان باز پس کرد سهراب شیر  
ز زین برگرفش بکردار باد  
برد بر زمینش چو یکلخت کوه  
ز اسب اندر آمد نشست از برش  
به پیچید و برگشت بر دست راست  
رها کرد زاو چنگ زنهار داد  
بستش به بند انگهی جنگجوی  
ز کارش فروماند هومان شکفت  
بدژدر چوا گه شدند از هجیر  
خروش آمد و ناله مرد و زن  
چو کوهی روان کرد از جاستور  
نیامد سنان اندر او جای گیر  
بن نیزه زد بر میانش دلیر  
نیامد همی زو بدل درش یاد  
بجان و دلاش اندر آمد ستوه  
همی خواست از نین بریدن سرش  
غمی شد ز سهراب و زنهار خواست  
چو خوشنود شد پند بسیار داد  
بنزدیک هومان فرستاد اوی  
که ز انسان دلیری آسان گرفت  
که او را گرفتند بردند اسیر  
که کم شده هجیر اندر آن انجمن

**ا تاختن سهراب بر خیمه کاوس و بر کندن میخها |**

پوشید خفتان و بر سر نهاد  
گرفتش سنان و کمان و کمند  
زنندی بجوش آمدش خون و رگ  
باورد گه رفت چون پیل مست  
برون آمد و رای ناورد کرد  
نیامد دمان تا بقلب سپاه  
بکردار گوران ز چنگال شیر  
ز پای ورکیب وز دست و عنان  
کس از نامداران ایران سپاه  
وزان پس دلیران شدند انجمن  
یگی نرگ رومی بکردار باد  
کران گرز را بهلو دیو بند  
نشست از بر باره نیزه ننگ  
چو کوه روان اسبش از جا بچست  
بر آورد بر چهره ماه کرد  
رسید او بنزدیک کاوس شاه  
رمیدند از وی سران دلیر  
ز با زوی آن آب داده سنان  
نیارست کردن بدودر نگاه  
بگفتند کمانیت کو پیلتن

وزان پس خروشید سهراب کرد  
چنین گفت کابشاه آزاده مرد  
چرا کرده نام کاوس کی  
گر این نیزه درمشت بیجان کنم  
یکی سخت سوگند خوردم بزم  
کز ایران نمانم یکی نامدار  
که داری از ایرانیان تیزچنگ  
کجا کیور گودرز و طوس دایر  
سوار جهان رستم نامور  
در آیند و مردی نمایند هین  
بگفت و همی بود خاموش بس  
از آن پس بجنبید از جای خویش  
خم آورد پشت و سنان سستیخ  
سرا برده یک بهره آمد ز پای  
غمین گشت کاوس و آواز داد  
یکی نزد رستم برید آگهی  
ندارم سواری و راهم نبرد  
بشد طوس و پیغام کاوس برد  
بدو گفت رستم که هر شهریار  
گهی رزم بودی گهی ساز بزم  
بفرمود تارخش را زین کنند  
زخیمه نگه کرد رستم بدشت  
نهاد از بر رخش رخشنده زین

همی شاه کاوس را بر شمرد  
چگونه است کارت بدشت نبرد  
که در چنگ شیران نداری توپی  
سپاه تو را جمله بیجان کنم  
بدانشب کجا کشته شد زنده رزم  
کنم زنده کاوس کی را بدار  
که پیش من آید بد بدشت چنگ  
فریبرز و کاوس و گسته شیر  
دگر زنگه کرد پر خاشخیر  
در این رزمگاه از پی خشم و کین  
از ایران نداد هیچ پاسخش کس  
بنزدیک برده سرا رفت پیش  
بزد تند و بر کند هفتاد میخ  
ز هر سو بر آمد دم کمر نای  
که ای نامداران فرخ نژاد  
کز این ترک شده غزگردان تھی  
از ایران نیارد کس اینکار کرد  
شنیده سخن پیش او بر شمرد  
که کردی مرانا گهان خواستار  
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم  
سواران بروها پراز چین کنند  
زره کیو را دید کاندر گذشت  
همی گفت گر کین که بشتاب هین

همی بست با گرز رهام تنك  
همی آن بدین این بدانگفت زود  
بدل انگفت این رزم اهریمن است  
بزد دست و پوشید ببر بیان  
نشست از بر رخس و پیمود راه  
بدو گفت از ایدر مرو بیشتر  
درفشش ببر دند با او بهم  
چوسه را بر اید و آن یاک و شاخ  
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم  
بجنبید سهراب پر خاشخـر  
بمالید سهراب کف را بکف  
بگفت او برستم برو تا رویم  
از ایران و توران نخواهیم کس  
بیالا بلندی و با کتف و یال  
به آورد که من ترا جای نیست  
نگه کرد رستم بدان سر فراز  
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم  
به ییری بسی دیدم آورد گاه  
تبه شد بسی دیو بردست من  
نگه کن مرا تا ببینی بچنك  
مرا دید در چنك دریا و کوه  
چه کردم ستاره گواهی من است  
کسانیکه دیدند رزم مرا

ببر کستوان بر زده طوس چنك  
تہمتن چو از پرده آوا شنود  
نه این رستخیز از پوی یکتا است  
ببست آن کیانی کمر بر میان  
ز واره نکه پیمان کاوس شاه  
بمن دار گوش از یلان بیشتر  
همیرفت پر خاشجوی و دژم  
برش چون بر سام چنکی فراخ  
بر آورد که بر بی آهو شویم  
ز گفت تو ییلتن نامـور  
به آورد که رفت از یش صف  
بیک جای هر دو دو مرد گویم  
چو من باشم و تو با آورد بس  
ستم یافتستی ز بسیار سال  
ترا خود بیکمشت من یاک نیست  
بدان سفت و چنك و رکیب دراز  
زمین سر دو خشك و هو انرم و گرم  
بسی بر زمین پست کردم سپاه  
ندیدم بدان سو که بودم شکن  
اگر زنده مانی مترس از نهنك  
که با نامداران توران گروه  
بمردی جهان زیر پای من است  
شمر دند گوئی که بزم مرا

نخواهم که جانم ز تنم بگسلم  
بایران ندانم تو را نیز جفت  
بجنبید سهراب را دل بدوی  
همه راستی باید افکنند بن  
ز گفتار خوبت مرا شاد دار  
که از تخمه نامور نیرمی  
هم از تخمه سام نیرم نیم  
نه با تخت و کاهم نه با افرم  
بر او تیره شد روی روزسپید  
همی ماند از کفت مادر شکفت

فبرد رستم با سهراب

بکوتاه نیرزه همی تاختند  
بچپ باز بردند هر دو عنان  
همی ز آه آتش فروریختند  
چه رزمی که پیدا کند رستم خیز  
همی کوفتند آن بر این این بر آن  
چمان بادبایان و گردان دژم  
زره پاره شد بر میان توان  
یکی را بند دست و بازو ش بار  
زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
بر از درد بابو پرازرنج پور  
شکسته هم از تو هم از تو درست  
خرد دور بد مهر نمود چهر  
چه ماهی بدریا چو در دست کور

همی رحمت آرد بتو بر دلم  
نمانی بترکان بدین بال و سفت  
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی  
بدو گفت کز تو بیرسم سخن  
یکایک نژادت مرا یاد دار  
من ابدون گمانم که تو رستمی  
چنین داد پاسخ که رستم نیم  
که او پهلوان است و من که ترم  
ز امید سهراب شد نا امید  
به آورد که رفت و نیزه گرفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند  
نماند ایچ بر نیزه بند و سمان  
به شمشیر هندی بر آویختند  
بزخم اندر آن تیغ شد ریز ریز  
گرفتند از آن پس عمود گران  
ز نیرو عمود اندر آمد بجم  
ز اسبان فروریخت بر گستوان  
فرو ماند اسب دلاور ز کار  
تن از خوی پر آب و دهن پر خاک  
یک از دیگر استاد آنگاه دور  
جهاننا شکفتی ز کردار تست  
از این دو یکی را بجنبید مهر  
همه بچه را باز دانند ستور

یکی دشمنی را ز فرزند باز  
ندیدم که آید بد بنسان بچنگ  
ز مردی شد امروز دلنا امید  
نه کردی نه نام آوری آزمهان  
دو لشکر نظاره بدین کار زار  
ز آزار چنگ و ز تنگ نبرد  
یکی سالخورده دگر نوجوان  
ز کاک و ز پیکان نیامد زبان  
تو کوئی فروریخت برک درخت  
گرفتند هر دو دو ال کمر  
بکنند سیه سنگرا روز چنگ  
کران سنک را موم بنداشتی  
که از زین بچنباند اندر نبرد  
بماند از هنر دست رستم تھی  
شگفتی فرو ماند از بنداوی  
تبه گشته و خسته دیر آمدند  
ززین بر کشید و بیفشرد ران  
به پیچید و در داز دلیری نخورد  
بزخم دلبران نئی پایدار  
دو دست سوار از همه بدتر است  
که از خونت آغشته گشته است گل  
شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

ندانند همی مردم از رنج و آرز  
بدل گفت رستم که هر گز نهنگ  
مرا خوار شد چنگ دیو سپید  
ز دست یکی نا سپرده جهان  
بسیری رسانیدم از روز کار  
چو آسوده شد باره هر دو مرد  
بزه بر نهاده هر دو کمان  
ز ره بود و خفتان و بیر بیان  
بهم تیر باران نمودند سخت  
غمین شد دل هر دو از یکدگر  
تهمن اگر دست بردی بسنگ  
بزوز از زمین کوه بر داشتی  
کمر بند سهراب را چاره کرد  
میان جوانان اکی  
فرو داشت دست از کمر بنداوی  
دوشیراوژن از چنگ سیر آمدند  
دگر باره سهراب گرز کران  
بزد گرز و آورد کتفش بدرد  
بخندید و سهراب گفت ای سوار  
بزیبر اندرت رخس کوئی خراست  
مرا رحمت آید بتو برز دل  
تهمن نداد ایچ او را جواب

بیستی رسید این از آن ان زاین  
که از یکدگر روی بر کاشتند  
تهمتن بتوران سپه شد بچنگ  
بایران سپه رفت سهراب کرد  
بزد خویشان را بایراز سپاه  
میان سپه اندر آمد چو کرک  
چو رستم بنزدیک توران رسید  
غمین گشت و اندیشه کرد و دوید  
از این پر هنر ترک نو خاسته  
بلشکر که خویش تازید زود  
میان سپه دید سهراب را  
سرنیزه بر خون و خفتان و دست  
دژم گشت رستم چو او را بدید  
بدو گفت کی ترک خونخواره مرد  
چرا دست با من نسودی همه  
باو گفت سهراب توران سپاه  
تو آهنگ کردی بدیشان نخست  
بدو گفت رستم که شد تیره روز  
بکشتی بکسیریم فردا پگاه  
بدین دشت هم داروهم منبراست  
گر ایدونکه بازو بشمشیر و تیر  
برفتند و روی هوا تیره گشت

چنان تنگ شد بر دلبران زمین  
دل و جان باندیشه بگذاشتند  
بد انسان که نخجیر بیند پلنگ  
عنان باره تیز تک راسپرد  
بدتش بسی نامور شد تبساره  
پراکنده گشتند خرد و بزرگ  
پشیمان شد آماز جگر بر کشید  
که کاوس را بیگمان بدرسید  
بخفتان بر و بازو آراسته  
که اندیشه دل بدان گونه بوه  
زمین لعل کرده بخوناب را  
چو شیری که کرد ز نخجیر مست  
خروشی چو شیر زبان بر کشید  
ز ایران سپه چنگ باتو که کرد  
چو کرک آمدی در میان رمه  
از این رزم دورند وهم بیگناه  
کسی با تو پیکار و کینه نجست  
چو پیدا کنند تیغ کیتی فروز  
به بینیم تا بر که کرید سپاه  
که روشن جهان زیر تیغ اندراست  
چنین آشنا شد تو هر کر ممیر  
ز سهراب بر دون همی خیره گشت

تو کفتی ز جنگش سرشت آسمان  
دگر باره زیر اندرش آهن است  
شب تیره آمد سوی لشکرش  
بهومان چنین گفت کاه روزهور  
شمارا بر سرزان سوار دلیر  
چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد  
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر  
یکی پیر مرد است برسان شیر  
اگر گویم از کار آن ناهدار  
دو بازوش مانده ران پیل  
ندانم بگرد جهان سر بسر  
بدو گفت هومان که فرمانشاه  
همه کارها سخت و ناساز بود  
بیامد یکی مرد پر خاشجوی  
تو کفتی زمستی کنون خواسته است  
عنان باز پیچید و برداشت راه  
چنین گفت سهراب کوزین سپاه  
از ایرانیان من بسی کشته ام  
اگر شیر بیش آمدی بیگمان  
وز این بر شما جز نظاره نبود  
به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر  
چو گردان مرا روی بینند تیز  
چو فرودا به پیش است روز بزرگ

نیاساید از تاختس يك زمان  
شکفتی روانست و روئین تنست  
میان سوده از جنگ و آهن سرش  
بر آمد جهان کرد پر جنگ شور  
که یال بلان داشت چنگال شیر  
نه او بود همزور من در نبرد  
نه چون او ندانم بکیتی دیگر  
نگردد ز بیکارو از جنگ شیر  
نه چندان بود کاید اندر شمار  
بجوشد ز آواز او رود نیل  
که بندد کسی کینه چون او کمر  
چنین بد آرایدر نجنبد سپاه  
به آورد که کشتن آغاز بود  
بدین لشکر کشتن بنهاد روی  
که این جنگر ایگتن آراسته است  
بایران سپه رفت از این جایگاه  
نگردد از دلیران کسی را تباہ  
زمین را ز خون چو نگل آغشته ام  
نرستی چنین دان زگرز گران  
ولیکن نیامد کسی خود چه سود  
به پیکان فرو بارم آتش ز ابر  
زره در بقتشان شود ریز ریز  
پدید آید آنکس که باشد سترک

بنام خدای جهان آفرین  
کنون خوان دمی باید آراستن  
وز انروی رستم سپه را بدید  
که امروز سهراب جنگ آزمای  
چنین گفت با رستم گرد گیو  
بیامد دمان تا میان سپاه  
که او بود برزین و نیزه بدست  
بیامد چو با نیزه او را بدید  
خمیده عمودی بزد بر برش  
نقابید با او بتابید روی  
ز گردان کسی مایه او نداشت  
هم آئین پیشین نگهداشتم  
به تنهانشد بر برش جنگجوی  
سواری نشد پیش او یکتنه  
ز هر سو همی شد دنان و دمان  
غمین گشت رستم ز گفتار اوی  
چو کاوس کی پهلوان را بدید  
ز سهراب رستم زبان بر کشاد  
نه کس در جهان کودک نارسید  
بیلا ستاره بسا ید همی  
دو بازو رانش چو ران هیون  
به تیغ و به تیر و بگرز و نمند

نمانم ز گردان یکی بر زمین  
بیاید همی غم ز دل کاستن  
سخن راند با کیو گفت و شنید  
چگونه بجنگ اندر آورد پای  
کاز آنگونه هرگز ندیدیم نیو  
ز لشکر برطوس شد کینه خواه  
چو کرکین فرو آمد و برنشست  
بگردار شیر ژبان بر دمید  
ز نیرو بیقتاد ترک از سرش  
شدند از دلیران بسی جنگجوی  
بعز پیلتن پایه او نداشت  
سپه را براو هیچ نگذاشتم  
سپردیم میدان کینه بدوی  
همیتاخت از قلب تا میمنه  
بزیر اندر آن بود اسبش چمان  
بر شاه کاوس نهاده روی  
بر خویش نزدیک جایش کزید  
ز بالا و ترکش همی کرد باد  
بدین شیر مردی و گردی ندید  
تنش را زمین بر نقابد همی  
همانا که دارد سطحبری فزون  
ز هر گونه آزمودیم چند



سرانجام گفتم که من بیش از این  
همی خواستم کش ز زین بر کنم  
گر از باد جنبان شود کوهسار  
از او باز گشتم که بیگانه بود  
بدان تا بگردیم فردا یکی  
چو فردا بیاید بدشت نبرد  
بکوشم ندانم که بیروز کیست  
کز او یست بیروزی و دستگاه  
بدو گفت کاوس یزدان باک  
من امشب به بیش جهان آفرین  
بدان تا ترا بر دهد دستگاه  
گمده تازه یژ مرده کام ترا  
بدو گفت رستم که با فره شاه  
بگفت این و بر خاست و پس بیلتان  
بلشگر که خویش بنهاد روی  
زواره بیامد خلیده روان  
از او خوردنی خاست رستم نخست  
همانکه بدو حال سهراب نرد  
سپه را دو فرسنگ بد در میان  
چنین راند پیش برادر سخن  
بشبگیر چون من باورد گاه  
بیاور سپاه و درفش مرا

بسی کرد را بر گرفتم ز زین  
چو دیگر کسانش بخاک افکنم  
نه جنبید ابر زین مران نامدار  
که شب سخت تاریک و بیمه بود  
بگشتمی ترائیم ما اندکی  
بگشتمی همی بایدم چاره کرد  
هم او افریننده مهر و ماه  
بر این ترک بدخواه تم کرده راه  
تن بدسگالش کند چاک کچاک  
بمانم فراوان سر اندر زمین  
به بیمیم تارای یزدان به چیست  
بر آرد بخورشید نام ترا  
بر آید همه کامه نیکخواه  
دژم گشته او بیش آن انجمن  
بر اندیشد جان و دلش کینه جوی  
که امر روز چون گشت بر بهلوان  
پس آنکه ز اندیشه دل را بشت  
سراسر همه هر چه بد بر شمرد  
کشادن نیارست یکتان میان  
که بیدار دل باش و تندی مکی  
روم پیش آن ترک ناوردخواه  
همان تخت وز زینه کفش مرا

همی باش در پیش یرده سراک  
گر ایدونکه یروز باشم بجنک  
وگر خود دگر گونه گردد سخن  
میائید بکتن به آورد گاه  
بکایک سوی زابلستان شوید  
ز من برکشائید یک یک سخن  
چنین بود فرمان بزدان یک  
تو خورسند کردان دل مادرم  
بگویش که تو دل پیمن در میند  
کس اندر جهان جاودانه نماند  
بسی دیووشیر و پلنک و نهنگ  
بسی باره و دژ که کردیم پست  
در مرک را آن بکوبد که پای  
اگر سال کردد فزون از هزار  
نگه کن بجمشید شاه بلند  
بگیتی چو ایشان نبند شهریار  
بمردی ز کز شاسب برتر نبود  
نریمان و سام آن دو گردن فراز  
چو کیتی برایشان نماند و بگشت  
همه مر گرائیم پیر و جوان  
چو خرسند گردیدستان بکوی  
اگر جنک سازد تو سستی مکن

چو خورشید تابان براید ز جای  
به آورد که بر نیسارم درنگ  
تو زاری مساز و نژندی مکن  
مسازید جستن سوی رزم راه  
از ایدر بنزدیک دستان شوید  
که زور تهمت در آمد به بن  
که گردد بدست جوانی هلاک  
چنین راند ایزد قضا بر سرم  
مشو جاودان بهر جانم نژند  
ز گردون مرا خود بهانه نماند  
تبه شد ز چنگم بهنگام جنک  
نیآورد کس دست من زیر دست  
باسب اندر آرد بر آید ز جای  
همین است راه و همین است کار  
همان نیز طهمورث دیو بند  
سر انجام رفتند زی کرد کار  
سپهر برین کرد کاهش بسود  
ز مردن بگیتی نبیشان جواز  
مرا نیز بر ره بیاید گذشت  
بگیتی نماند کسی جاودان  
که از شاه کیتی میرتاب روی  
چنان رو که اوراند از بن سخن

ز شب نیمه گفت سهراب بود  
چو خورشید رخشان بگستر دیر  
تهمتین بپوشید بیر بیان

دگر نیمه آرامش و خواب بود  
سیه زاغ پر آن فرو برد سر  
نشست از بر ازدهای دمان

### کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن از او بچاره

بیامد بدان دشت آورد گاه  
وز انروی سهراب با انجمن  
بهومان چنین گفت کان شیر مرد  
ز بالای من نیست بالاش کم  
برو کتف و بالش بمانند من  
زیای و ریبش همی مهر من  
نشان های مادر بیابم همی  
گمانی برم منکه او رستم است  
نباید که من با پدر جنگجوی  
زدا دار کردم بسی شرمناک  
نباشد امید سراى دگر  
بشاهان کیتی شوم رو سیاه  
نگوید کسی جز بید نام من  
سراسیمه مردم از آویختن  
بدو گفت هومان که در کارزار  
شنیدی که در جنگ مازندران  
بدین رخس ماندهم و رخس اوی  
چو بک بهره از تیره شب در گذشت

نهاد ز آهن بسر بر کلاه  
همی می کسارید بارود زن  
که با من همی گردد اندر نبرد  
برزم اندر آن دل ندارد دژم  
تو کوئی که داننده بر زدرسن  
بجنبید بشرم آورد چهر من  
بدل نیز لختی بتابم همی  
که چون او نبرد بگیتی کم است  
شوم خیره رو اندر آرم بروی  
سیه رو روم از سر تیره خاک  
نباید که رزم آورم با پدر  
که بر مرز ایران و توران سپاه  
نباشد بهر دو سرا کام من  
بجز بد نباشد ز خون ریختن  
رسیده است رستم بمن چند بار  
چه کردان سپهبد بگزرگران  
ولیکن ندارد پی و بخش اوی  
خروش طلا به برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم  
بشبگیر چون برد مید آفتاب  
بیوشید سهراب خفتان رزم  
بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
ز رستم پرسید خندان دولاب  
که شب چون بدی روز چون خواستی  
ز کف بکن این تیروشمشیر کین  
نشینیم هر دو پیاده بهم  
به پیش جهاندار ییمان کنیم  
همان تا کس دیگر آید برزم  
دل من همی بر تو مهر آورد  
همانا که داری زگردان نژاد  
ز نام تو کردم بسی جستجوی  
ز من نام پنهان نبایدت کرد  
مگر یور دستان سام یلی  
بدو گفت رستم که ای ناجوی  
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
نه من کودکم گرتو هستی جوان  
بکوشیم و فرجام کار آن بود  
و دیگر که در جای تنگ و نبرد  
بسی کشته ام در فراز و نشیب  
بدو گفت سهراب کای مردیبر

به آرامکه رفت از تخت بزم  
سر جنگجویان برآمد ز خواب  
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم  
بچنگ اندر آن گرز کناورنگ  
تو گفتی که با او بهم بوده شب  
زیبکار دل بر چه آراستی  
بزن چنگ بیداد را بر زمین  
بمی تازه داریم روی دژم  
دل از جنگ جستن بشیمان کنیم  
تو با من بساز و بیارای بزم  
همی آب شرمم بچهر آورد  
کنی بیش من تو هر خویش یاد  
نکفتند با من تو با من بگوی  
چو کشتی تو با من کنون هم نبرد  
گرین بهلوان رستم زابلی  
نکردیم هرگز چنین گفتگوی  
نگیرم فریب تو زین در مکوش  
بکشتی کمر بسته دارم میان  
که فرمان و رأی جهانبان بود  
پژوهش بجویند مردان مرد  
نیم مرد گفتار زرق و فریب  
اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بستر  
کسی از تو ماندستودان کند  
اگر هوش تو زیر دست من است  
ز اسبان جنگی فرود آمدند  
بیستند بر سنگ اسب نبرد  
چو شیران بکشتی بر آویختند  
بزد دست سهراب چون پیل مست  
کمر بند رستم گرفت و کشید  
برستم در آویخت چون پیل مست  
یکی نعره بر زد پراز خشم و کین  
نشست از بر سینه پیلستان  
بگردار شیری که بر گور نر  
یکی خنجر آبگون بر کشید  
نگه کرد رستم به آواز گفت  
سهراب گفت ای بل شیر گیر  
دگر گونه زین باشد آئین ما  
کسی تو بکشتی نبرد آورد  
نخستین که پشتش نهاد بر زمین  
اگر بار دیگرش زیر آورد  
روا باشد ارسر کنند ز او جدا  
بدین چاره از چنگ نر ازدها  
دلیر و جوان سر بگفتار پیر

بر آید بهنگام هوش از سرست  
بهرد روان تن بزندان کنند  
بفرمان بزندان بر آرام زدست  
هشیوار با کبرو خود آمدند  
برفتند هر دور روان پر زدرد  
ز تنها خوی و خون همی ریختند  
چو شیر دمنده ز جا در بجهست  
ز بس زورگفتی زمین پر درید  
بر آورد از جای و بنهاد پسه  
بزد رستم شیر را بر زمین  
پراز خاک چنگال و روی و دهن  
زند دست و گور اندر آید بسر  
همیخواست از تن سرش را برید  
که این راز باید گشاد از نهفت  
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر  
جز این باشد آرایش دین ما  
سر مهتری زیر کرد آورد  
نبرد سرش کرچه باشد بکین  
به افکندش نام شیر آورد  
بدینگونه بر باشد آئین ما  
همیخواست باید ز کشتن رها  
بداد و نبود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان  
رها کرد از دست و آمد بدشت  
همیکرد نخجیر و بادش نبود  
همی دیر شد باز هومان چو کرد  
بهومان بگفت آن کجا رفته بود  
بدو گفت هومان درین ایچوان  
درین آن برورزو بالای تو  
هژبری که آورده بودی بدام  
نگه کن که زین بیهده کار کرد  
یکی داستان زد بدین شهر یار  
بگفت و دل از جان او بر گرفت  
بلشگر که خویش بنهاد روی  
بهومان چنین گفت سهراب گرد  
که فردا بیاید بر من بچنگ  
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت  
خرامان بشد سوی آب روان  
بخورد آب و روی و سرو بن بست  
بزمزم بنالید بر بی نیاز  
همی خواست پیروزی و دستکاه  
که چون رفت خواهد سیه رار برش  
شنیدم که رستم ز آغاز کار  
که گر سنکرا او بسر بر شدی

سوم از جوان مردیش بیگمان  
بدشتی که بر پیشش آهو گذشت  
از آنکس که با او نبرد آزمود  
بیامد بپرسید از او از نبرد  
سخن هر چه رستم بدو گفته بود  
بسیری رسیدی همانا ز جان  
رکیب دراز و یلی پای تو  
رها کردی از دست و شد کار خام  
چه آرد به پیشت بدشت نبرد  
که دشمن مدارا رچه خورد است و خوار  
پرانده همی مانده اندر شکفت  
بخشم ویر از غم دل از کاراوی  
که اندیشه از دل بیاید ستره  
به بینی بگردنش بر پا لهنک  
بسان یکی کوه یولاد گشت  
چو جان رفته گو بیاید روان  
به پیش جهان آفرین شدن نخست  
نیایش همی کرد بر چاره ساز  
نبود آگه اربخش خورشید و ماه  
بخواهد ربودن کلاه از سرش  
چنان یافت نبروز پرورد کار  
همی هر دو پایش بدو در شدی

از آنزور پیوسته رنجور بود  
بنالید بر کرد کار جهان  
که لختی ز زورش ستاند همی  
بد انسان که از پاك بزدان بخواست  
چو باز انچنان کاریش آمدش  
به بزدان بنالید کای کرد کار  
همان زور خواهم گر آغاز کار  
بدو باز داد انچنان کش بخواست  
وز ان آب خورد شد بجای نبرد  
همی تاخت سهراب چون بیل مست  
گر از ان و چون شیر نمره زنان  
بر انگونه رستم چو اورا بدید  
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید  
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر  
چرا آمدی باز پیشم بگوی  
همانا که از جان توسیر آمدی  
دوبارت امان دادم ار کار زار  
چنین داد پاسخ بدو بیلتن  
نگویند ز ینگونه مردان مرد  
ببینی کز این یر مرد دلیر  
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم  
دگر باره آسان به بستند سخت

دل او اران آرزو دور بود  
بزاری همی آرزو کرد آن  
که رفتن بره بر تواند همی  
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست  
دل از بیم سهراب ریش آمدش  
بدین کار این بنده را پاس دار  
مرا دادی ای پاك پرورد کار  
بیفزود در تن هر آنچش بکاست  
یر اندیشه بودش دل و روی زرد  
کمندی بیازو کمانی بدست  
سمندش جهان و جهانرا کنان  
ز باد جوانی دلش بر دمید  
مر اورا بدان فروان زور دید  
چرا آمدی باز نزدم دلیر  
سوی راستی خود نداری تو روی  
که در چنگ شیران دلیر آمدی  
به پیریت بخشیدم ای نامدار  
که ای نامور گرد لشکر شکن  
همانا جوانی تو را غره کرد  
چو آید بروی تو ای نره شیر  
شود سنك خسار را بگردار موم  
بسر بر همی گشت بد خواه بخت

بگشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر

## (گشته شدن سهراب بدست رستم)

سپهدار سهراب و آن زور دست  
غمین گشت رستم بیازید چنگ  
خم آورد ایش دلاور جوان  
زدش بر زمین بر بگردار شیر  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
به بیچیداز آن بس یکی آه نرد  
بدو گفت این بر من از من رسید  
تو زین بیکناهی که این کوزیشت  
بیازی بگویند همسال من  
نشان داد مادر مرا از پدر  
همی جستمش تا به بینمش روی  
دریغ-ا که رنجم بیامد بسر  
کنون گر تودر آب ماهی روی  
وگر چون ستاره شوی بر سپهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
از این نامداران کرد نکشان  
که سهراب گشته است و افکنده خوار  
چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
همی بی تن و تاب و بیتوش گشت

تو گفتی که چرخ بلندش به بست  
گرفت آن سروبال جنگی پلنگ  
زمانه سر آمد نبودش توان  
بدانست کوهم نماند بزیر  
بر پور بیدار دل بر درید  
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
زمانه بدست تو دادم کلید  
مرا بر کشید و بزودی بگشت  
بخاک اندر آمد چنین یال من  
ز مهر اندر آمد روانم بسر  
چنین جان بدادم درین آرزوی  
ندارم در این هیچ روی پدر  
و با چون شب اندر سیاهی شوی  
بیری ز روی زمین پاک مهر  
چو بیند که خشت است بالین من  
کسی هم برد سوی رستم نشان  
همی خواست کردن ترا خواستار  
جهان یش چشم اندرش تیره گشت  
بیفتاد از پای و بیهوش گشت



بیرسید از آن پس که آمد بهوش  
بگو تا چه داری زرستم نشان  
که رستم منم گم بهانا د نام  
بزد نعره و خویش آمد بجوش  
چو سهراب رستم بد انسان بدید  
بدو گفت گر زانکه رستم توئی  
ز هر گونه بودم ترا رهنمای  
کمون بند بکشای از جوشتم  
بیازوم بر مهره خو دنگر  
چو بر خاست او از کوس از درم  
همی جانش از رفتن من بخت  
مرا گفت کاین از پدر یادگار  
کمون کار گر شد که بیکار گشت  
چو بکشاد خفتان و آن مهره دید  
همی گفت کای کشته بردست من  
همی ریخت خون و همی کند موی  
بدو گفت سهراب کاین بد تربست  
ازین خوبستن کشتن اکمون چه سود  
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
ز لشکر بیاید هشیوار بیست  
دو اسب اندر آندشت بریای بود  
کو پیلتن را چو بر پشت زین

بدو گفت بانساله و بسا خروس  
گه گم باه نامش ز گردنکشان  
نشیناد بر ما تمم زال سام  
همی کند موی و همی زد خروش  
بیفتاد هوش از سرش بر پرید  
بکشتی مرا خیره بر بد خوئی  
نجنبید بگذره مهرت ز جای  
برهنه بین این تن روشنم  
بین تا چه دید این پسر از پدر  
بیامد پر از خون دورخ مادرم  
یکی مهره بر بازوی من به بست  
بدار و بین تا کی اید بکار  
پسر پیش چشم پدر خوار گشت  
همی جامه بر خوبستن بردید  
دلیر و ستوده بهر انجمن  
سرش پر ز خاک و پراز ابروی  
باب دودیده نباید کریست  
چنین رفت و این بودنی کار بود  
تهمت نیامد بلشکر ز دشت  
که تا اندر آورد گه کار چیست  
پر از گرد رستم دگر جای بود  
ندیدند گردان در آندشت کین

چنان بدگمانشان نه او کشته شد  
بکوس کسی تاختند آگهی  
ز لشکر بر آمد سراسر خروش  
بفرمود کوس تابوق و کوس  
وزان پس بلشکر بفرموده شاه  
بتازید تا کار سهراب چیست  
اگر کشته شد رستم جنگجوی  
بباید چو جمشید آوازه گشت  
بانبوه زخمی بباید زدن  
چو آشوب بر خاست از انجمن  
که اکنون چو روزمن اندر گذشت  
همه مهربانی بدان کن که شاه  
که ایشان هم از بهر من جنگجوی  
نباید که بینند رنجی براه  
بسی روز را داده بودم نوید  
بگفتم اگر زنده بینم پدر  
چو دانستم ای پهلو نامور  
در این دژ دلیری بیندمن است  
بسی زو نشان تو پرسیده ام  
جز آن بود یکسر سخنهای او  
چو گشتم ز گفتار او نا امید

سر نامداران همه کشته شد  
که تخت مهی شد ز رستم مهی  
بر آمد زمانه یکا یک بجوش  
دمیدند و آمد سیهنار طوس  
کز ایدز هیونی سوی رزمگاه  
نه بر شهر ایران بباید گریست  
از ایران که یارد شدن پیش اوی  
که بنهیم سر جمله بر کوه و دشت  
بدین رزمگه بر نشاید بدن  
چنین گفت سهراب باییلتن  
همه کار ترکان دگر گونه گشت  
سوی جنگ توران نراند سپناه  
سوی مرز ایران نهادند روی  
مکن جز بنیکی در ایشان نگاه  
بسی کرده بودم زهر در امید  
بگیتی نماتم یکی تاجور  
که باشد روانم بدست پدر  
کرفتار خم کمند من است  
همه بد خیال تو در دیده ام  
از او باز ماند مهی جای او  
شدم لاجرم تیره روز سفید

ببین تا کدام است از ایرانیان  
نشانی که بد داده مادر مرا  
چنینم نوشته بد اختر بسر  
چو برقی آمدم رفتم اکنون چو باد  
ز سختی برستم فرو بست دم  
نشست از بر رخس رستم چو گرد  
بیامد به پیش سپه باخروش  
چو دیدند ایرانیان روی اوی  
ستایش گرفتند بر کردگار  
چو زانگونه دیدند پر خاك سر  
پهرش گرفتند کابین کار چیست  
بگفت آن شکفتی که خود کرده بود  
همه بر گرفتند با او خروش  
چنین گفت با سر فرازان که من  
شما چنگ ترکان مجوئید کس  
زواره بیامد بر بیابتن  
چو رستم برادر بر انگونه دید  
یشیمان شدم من ز کردار خویش  
دریده جگر که پور جوان  
یسر را بکشتم به بیرانه سر  
فرستاد نزدیک هومان پیام

نباید که آید بجانش زبان  
بدیدم نبد دیده باور مرا  
که من کشته کردم بدست پدر  
بمینو مگر بینمت با ز شاد  
پر آتش دل و دیدگان پر زخم  
پراز خون دل و لب پراز باد سرد  
دل از کرده خویش پر درد و جوش  
همه بر نهادند بر خاك روی  
که او زنده باز آمد از کارزار  
دریده همه جامه و خسته پر  
ترا دل بدینگونه از بهر کیست  
گرامی یسر را که آزرده بود  
نماند از زمان با سپهدار هوش  
نه دل دارم امروز گوئی نه تن  
که این بد که من کردم امروز بس  
دریده بر او جامه و خسته تن  
بگفت آنچه از پور کشته شنید  
ستانم مکافات ز اندازه بیش  
بگرید بر او چرخ تا جاردان  
بریده یسی و بیخ آن نامور  
که شمشیر بن مانند اندر پیام

نکهدار آن لشکر آندون توئی  
که با تو مرا روز بیکار نیست  
برادرش را گفت پس پهلوان  
تو با او برو تا لب رود آب  
زواره بیامد هم اندر زمان  
بیاسخ چنین گفت هومان کرد  
هجیر ستیزنده بد گمان  
نشان پدر جغت با او نکفت  
بما این بد از شومی او رسید  
زواره بیامد بر ییلتن  
ز کار هجیر بد بد گمان  
تهمت ز گفتار او خیره گشت  
بنزد هجیر آمد از دشت کین  
یکی خنجر آبگون بر کشید  
بزرگان بیوزش فراز آمدند  
چو برگشت از ان جایکه پهلوان  
بزرگان برقتند با او بهم  
همه لشکر از بهران ارجمند  
که درمان اینکار یزدان کند  
یکی دشنه بگرفت رستم بدست  
بزرگان بدو اندر آویختند

نکه کن بدیشان مگر نغروی  
همان بیش از آن جای گفتار نیست  
که برگرد ای کرد روشن روان  
مکن بر کسی هیچگونه شتاب  
بهومان سخن گفت از پهلوان  
که بنمود سهراب را دستبرد  
ته میداشت راز سپهد نهان  
روانش به بیداشی بود جغت  
بیاید مر او را سر از تن برید  
ز هومان سخن راندوازانجمن  
که سهراب را ز دسر آمد زمان  
جهان بیش چشم اندرش تیره گشت  
گر بیانش بگرفت و زد بر زمین  
سرش را همی خواست از تن برید  
هجیر از سر مرگ باز استندند  
بیامد بر خسته پور جوان  
چو طوس و چو کورد زو چون گستم  
زبان بر گشادند یکسر زبند  
مگر کین غمان بر تو آسان کند  
که از تن ببرد سر خویش پست  
زمترکان همی خون دل ریختند

بدو گفت که درز کاکنون چه سود  
تو بر خوبیشتن گر کنی صد آزند  
اگر مانده باشد مرا و از زمان  
و گرز این جهان انجوان رفتنی است  
شکاریم بکسر همه پیش مرگ  
گر از روی گیتی بر آری تو دود  
چه آسانی آید بدان ار جمند  
بماند بگیتی تو با او بمان  
نگه کن بگیتی که جاوید نیست  
سر زیر تاج و سر زیر ترک

## از داستان رستم و اسفندیار

### رزم رستم و اسفندیار

فرمود تا شد زواره برش  
بدو گفت رولشکر آرای باش  
زواره بیامد سیه کرد کرد  
چو بپرو نشد از جایگاه نشست  
سپاهش بر او خواندند آفرین  
هم میرفت رستم زواره پیش  
بیامد چنین تا لب هیرمند  
سپه با برادر همانجا بماند  
چنین گفت پس باز زواره بر از  
هم اکنون ازین رزم کوه کنم  
بترسم کسه با او نباید زدن  
تو ای در بمان و سپه را بدار  
اگر تمند با بوس هم زان نشان

فراوان سخن راند از لشکرش  
بر کوهه ربك بر پای باش  
بمیدان پر خاش و دشت نبرد  
تهمتن همیرفت نیزه بدیست  
که بیتوسباد است و کویال وزین  
نه او بود در پادشاهی کسش  
همی لب پر از باد و جانش نژند  
بسوی سپهدار ایران برانند  
که من دست آن بدرک دیوساز  
روانرا سوی روشنی ره کنم  
ندانم آری پس چه شاید شدن  
شوم تا چه پیش آورد روزگار  
نخواهم ز زابلستان سر کشان

به تنهاتن خویش جویم نبرد  
وگر با سپه پیشم آید بجنک  
نسی باشد از بخت پیروز و شاد  
بگفت این و مرکب بر انداز شتاب  
گذشت از بر رود بالا گرفت  
خروشید و گفت ای بل اسفندیار  
چو بشنید اسفندیار اینسخن  
بخندید و گفت اینک اراستم  
بفرمود تا جوشن و خوداوی  
ببردند و پوشید جوشن برش  
بفرمود تا زین بر اسب سیاه  
چو اسب سیه دید بر خاشجوی  
نهاد او بن نیزه را بر زمین  
بسان پلنگی که بر پشت کور  
سپاه از شکفتی فروماندند  
همی شد چو نزد تهمتن رسید  
پس از بارگی با پشتش بگفت  
چو تنه است ما نیز تنها شویم  
پشتن ز پس باز شد با سپاه  
کمان بردستم کش از دور دید  
بدانگونه رفتند هر دو برزم

زلشگر نخواهم کسی رنجه کرد  
بخواهم ترا پس میاور درنگ  
که باشد همیشه دلش پرز داد  
خروشان و جوشان بنزدیک آب  
همی ماند از کار کیتی شکفت  
هم آوردت آمد بر آرای کار  
ار ان شیر پر خاشجوی کهی  
بدانکه که از خواب بر خاستم  
همان نیزه و کوزه گاو روی  
نهاد ان کلاه نسی بر سرش  
نهادند و بردند نزدیک شاه  
ز زور و ز مردی که بداندروی  
ز روی زمین اندر آمد پزین  
نشیند بر انکیزد از کور شور  
بر ان نامور افرین خواندند  
مر اورا بان باره تنها بدید  
که مارا نباید بدو یار و جفت  
ز پستی بر ان تند بالا شویم  
یل نامور گردد لشکر پناه  
که کوهی ابر باره زی او چمید  
که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیرو جوان  
خروش آمد از باره هر دو مرد  
چنین گفت رستم باواز سخت  
بدینگونه مستیز و تندى مكوش  
اگر جنگ خواهى و خونریختن  
بگو تا سوار اورم زابلى  
تو ایرانیانرا بفرمای نیز  
بدین رزمکشان بچنگ اوریم  
بباشد بکام تو او بیختن  
چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
از ایوان شبگیر بر خواستى  
چرا ساختى با من اکنون فریب  
چه باید مرا جنگ زابلستان  
مبادا چنین هرگز آئین من  
که ایرانیانرا بگشتم دهم  
منم پیشرو هر که جنگ آورد  
تراگر همى یار باید بیار  
مرا یار در جنگ یزدان بود  
توئى جنگجوی و منم جنگخواه  
به بینیم تا اسب اسفندیار  
و یا باره رستم جنگجوی

در شیر سر افراز و دویهلوان  
تو گفتى بدرید دشت نبرد  
که ایشاه شادان دل و نیکبخت  
بداننده بکشای بکباره کوش  
بدینسان تکاپوی و او بیختن  
که باشند با خنجر کابلی  
که تا گوهر اید بدید از پیش  
خود ایدر زمانی درنگ اوریم  
به بینى تکاپوی و خونریختن  
که چندین چه گوئى همى نابکار  
از آن تند بالا مرا خواستى  
همانا بدیدی به تنگى نشیب  
همان جنگ ایران و کابلستان  
سزا نیست اینکار در دین من  
خود اندر جهان تاج بر سر هم  
وگر پیش جنگ پلنگ آورد  
مرا یار هرگز نیاید بسکار  
سروکار نا بخت خندان بود  
بگردیم يك بادگر بی سپاه  
سوی آخر آید همى بی سوار  
بایوان نهاد بی خداوند روی

به پیشیم تا مهر و کین و قضا  
چنین پاسخ آوردش آن نامدار  
ترا رزم رستم بس آسان نمود  
که از من ترا بر شمارد یکی  
بترسم که گاهی بدانی که من  
خروشان و جوشان چو ابر بهار  
چو بشنید گفتار او تا جور  
بگفتار نا خوب لب بر کشاد  
نهادند پیمان دو جنگی که کس  
از آن پس همی جنگ را خواستند  
فر او ان بنیزه بر آویختند  
چنین تا سنانها بهم بر شکست  
باورد گردن بر افراختند  
ز نیروی گردان و زخم سران  
بر افراختند آن زمان بال را  
چو شیر زبان هر دو آشوقتند  
هم از دسته بشکسته گرز تران  
گرفتند از آن پس دوال کمر  
یکی بد بدست یل اسفندیار  
بنیرو کشیدند زی خو بشتن  
همی زور کرد این بران آن بر این

نوازد کرا خوار سازد ترا  
که ای نوجوان شاه نادیده کار  
کجا از کهن گشتگان کس نبود  
مگر باز دانی مرا اندکی  
دو چنگ بر از خون دریده کفن  
همی گویم از بهر اسفندیار  
دژم گشت رخسار و برداشت سر  
چو رستم چنین دید پاسخ نداد  
نباشد در آن جنگ فریاد رس  
نبرد یلانی بیاراستند  
همی خون ز جوشن فرو ریختند  
بشمشیر بر دند ناچار دست  
چپ و راست هر سو همی تاختند  
شکسته شد آن تیغهای تران  
ز زین بر کشیدند کویال را  
دران زخم اندامها کوفتند  
فرو ماند از کار دست سران  
دو اسب تکار بر آوردند  
بدست دگر رستم نامدار  
دو کرد سر افراز دو بیلتن  
نجنبید یک شیر از پشت زین



پراکنده گشتند از آورد گاه  
بدانکه که جنک بلان شد دراز  
چنان بدگمانشان که او کشته شد  
غمی کشته اسبان و گردان تباہ  
همی دیر شد رستم زال باز  
سر نامداران همه کشته شد

### باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار

و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار

زواره بیاورد زانو سپاه  
بایرانیان گفت رستم کجاست  
شما سوی رستم بجنگ آمدید  
همی دست رستم بخواید بست  
زواره بدشنام لب بر کشاد  
بر آشت از آن یور اسفندیار  
جوانی که نوش آذرش بود نام  
چو بشنید آواز ان نامدار  
چنین گفت کای سگری بیخرد  
بمردی بیندازد از خود منش  
نفرمود ما را یل اسفندیار  
کدینچد سرازرای و فرمان اوی  
کمنون ارشما نا درستی کنید  
به بینید یکباره جنک آوران  
زواره بفرمود کاندر نهید

یکی لشکر داغدل نینه خواہ  
بدینروز خواموش بودن چراست  
خرامان بجنگ نهنگ آمدید  
برین رزمگه بر نشاید نشست  
همی کرد کسفتار ناخوب یاد  
سواری بد اسب افکن و نامداز  
سر افراز از آن لشکر شاد کام  
زبان را بدشنام بکشاد خوار  
ندانی که هر کس که دین پرورد  
بفرمان شاهان کنند پرورش  
چنین باسکان ساختن کار زار  
که یارد گذشتن ز پیمان اوی  
بجنگ اندرون پیشدستی کنید  
به تیغ و سنان و بگرز آران  
سر انرا زخون تاج بر سر نهید

پس آنکه بیامد به پیش سپاه  
بگشتند از ایرانیان بی‌شمار  
سمنند سر افراز را بر نشست  
وز آنسو یکی گرد لشکر پناه  
کجا نیزه رستم او داشتی  
چو از دور نوش آذرا را بدید  
بزد بر سر و ترک آن نامدار  
زواره بر انگیخت اسب نبرد  
که او را فکندی کنون پایدار  
زواره یکی نیزه زد بر برش  
بگشت آنچنان شاه آزاد را  
چو نوش آذرا آن نامور کشته شد،  
بر ادش کربان و دل پر خروش  
بیامد چو از دور دیدش و را  
غمی شد دل مرد شمشیر زن  
برفت از میان سپه پیش صف  
وز آنسو فرامرز چون پیل مست  
بر او بخت با نامور مهر نوش  
فرامرز تیغی بزد بر سرش  
فرامرز کردش پیاده تباه  
چو بهمن بر ادش را کشته دید  
بیامد بنزد یک اسفندیار  
بدو گفت ای نره شیر ژبان

دهاده بر آمد ز آورد کاه  
چو نوش آذرا ندید بر ساخت کار  
بیامد یکی تیغ هندی بدست  
بیامد که بد سر فراز سپاه  
پس پشت او هیچ نکذاشتی  
بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
بدو نیمه شد تا میان سوار  
بشد نزد نوش آذرا آواز کرد  
که الوای را من نخوانم سوار  
بخاک اندر آمد هم آنکه سرش  
بناکه بیک زخم بی‌داد را  
سپه را همه روز بر کشته شد  
جوانی که بد نام او مهر نوش  
که کشته شد آن شاه نوش آذرا  
بر انگیخت آن باره پیلستن  
ز درد جگر بر لب آورده کف  
بیامد یکی تیغ هندی بدست  
دلی پر ز بیم و لیبی پر خروش  
ز خون لعل شد سیمکون بیکرش  
ز خون لعل شد خاک آورد کاه  
زمین زیر او چون گل آغشته دید  
بجائی که بود آتش کار زار  
سپاهی بچنگ آمد از سگزیان

د و پور تونوش آذرو مهرنوش  
تواندر نبردی و ما یر ز درد  
بر این نخمه بر ننگ تاجاودان  
دل مرد بیدار شد یر ز خشم  
برستم چنین گفت کای دیوزاد  
نکفتی که لشکر نیارم بجنک  
نداری زمن شرم و از کردگار  
ندانی که مردان ییمان شکن  
دو سگری دو پور مرا کشته اند  
چو بشنید رستم غمین کشت سخت  
بجان و سر شاه سوکنند خورد  
نه این جنک هر کر نفرموده ام  
بیندم دو دست برادر کنون  
فرا مرز را نیز بسته دو دست  
بکین کرانمایگا نشان بکش  
چنین گفت بارستم اسفندیار  
نریزم که ناخوب و ناخوش بود  
تو ای بدنشاک چاره خویش ساز  
تن رخس با هر دورانت به تیر  
بدان تا کسی از بندگان زین سپس  
اگر زنده باشی بیندمت چنک  
وگر کشته آئی ز ییکان تیر  
بدو گفت رستم از این گفتگوی

بزاری بسگری سپردند هوش  
جوانان کی زادگان زیر گرد  
بماند ز کردار نابخردان  
یر از باد لبها یر از آب چشم  
چرا کشتی از راه آئین و داد  
ترا نیست ارایش نام و ننگ  
نترسی که یرسد بروز شمار  
ستوده نباشند در انجمن  
وز آن خیر کی هم نه بر کشته اند  
بلرزید بر سان شاخ درخت  
بخورشید و شمشیر ودشت نبرد  
کسی را که این کرده نستوده ام  
که او بوده اندر بدی رهنمون  
بیارم بر شاه یزدان پرست  
مشوران بر اینکار بیهوده هش  
که برین طاوس نر خون مار  
نه آئین شاهان سرکش بود  
که آمد زمانت به تنگی فراز  
بر آمیزم اکنون چو با آب شیر  
نریزند خون خداوند کس  
بنزدیک شامت برم بیدرنک  
بخون دو پور کرانمایه کیر  
چه آید مگر کم شود آبروی

که اویست بر نیکوئی رهنمای  
بفرید از کین یل تاج بخش  
همی کم شد از روی خورشید رنگ  
بتن بر زره را همی دوختند  
برو ها و چهرش پر آژنگ کرد  
نرستی کس از تیر او بیگمان  
شدی آفتاب از نهیبش نهان  
تو کفتی که خورشید برزد شعاع  
زره پیش او همچو قرطاس بود  
تن رستم و رخس جنگی بخت  
نیامد بر از تیر رستم بکار

بیزدان پناه و بیزدان کرای  
بگفت این و بر کرد رخسندم رخس  
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ  
ز بیکان همی آتش افروختند  
یل اسفندیار اندر آن تنگ کرد  
چو او دست بردی بتیر و کمان  
برنگ طبر خون شدی این جهان  
یکی چرخ را بر کشید از شراع  
به تیری که بیکانش الماس بود  
چو او از کمان تیر بکشاد و شست  
همی تاخت بر گردش اسفندیار

### خسته شدن رستم و رخس از تیر اسفندیار و رها

کردن رخس را و بر گشتن رستم و رفتن بالای کوه

تن رستم و رخس خسته شدی  
فرود ماند رستم از آن کارزار  
که روئین تنست این یل اسفندیار  
نبد باره مرد جنگی درست  
یکی چاره سازید بیچاره وار  
سر نامور سوی بالا نهاد  
چنان با خداوند بیگانه شد  
شده سست و لرزان نه بیستون  
بدو گفت کسای رستم نامدار

چو تیر از کف شاه خسته شدی  
بر او تیر رستم چو نامد بکار  
بگفت آنکهی رستم نامدار  
تن رخس از آن تیرها کشت سست  
چو مانده شد از کار رخس و سوار  
فرود آمد از رخس رخشان چو باد  
همان رخس خسته سوی خانه شد  
ز اندام رستم همی رفت خون  
بخندید چون دیدش اسفندیار

چرا نم شد آن نیروی پیل مست  
که جارف آن مردی و کرز تو  
کرزان بیالا چرا بر شدی  
نه آنی که دیو از تو کریان شود  
چرا پیل جنگی چو روباه کشت  
وز آتروی چون رخسار خسته برفت  
زواره پی رخسار رخشان بدید  
سینه شد جهان پیش چشمش برنگ  
تن پیلتن را چنان خسته دید  
بدو گفت خیز اسب من بر نشین  
بدو گفت رو پیش دستان بگویی  
نگه کن که تا چاره کار چیست  
گر از زخم پیکان اسنند یار  
چنان دانه ای زال که مرو ز من  
سر خویش تیرم چو رستم بجان  
چو رقتی همه چاره رخسار ساز  
زواره ز پیش برادر برفت  
زمانی همی بود اسفندیار  
بیالا چنین چند باشی پدای  
کمان بفکن از دست و ببر بیان  
پشیمان شو و دست را ده به بند  
بدین خستگی پیش شامت برم  
وگر چنگ سازی تو اندرز کن

ز پیکان چرا کوه آهن بخت  
برزم اندرون فره و برز تو  
چو آواز شیر ژبان بشندی  
ددازتف تیغ تو بریان شود  
ز جنگش چنین دست کوتاه کشت  
سوی پایکه میخرامید نفت  
که از دور با خستگی در رسید  
خروشان همی رفت تا جای چنگ  
همه خستگیهاش نا بسته دید  
که یوشم زهر تو خفتان کن  
که از دوده سام شد رنگ و بوی  
بر این خستگیها پر آزار کیست  
شبی را سر آرم بدین روز کار  
ز مادر بزادم در این انجم  
بجائی روم کم نیاید نشان  
من ایمن ز پس گر بمانم دراز  
دو دیده سوی رخسار نهادت  
خروشید کای رستم نامدار  
که خواهد بدن مرتور ارهنمای  
بر آهنج و بکشای بند از میان  
کزین پس نیایی توان من گزند  
ز کردارها بیگناهت برم  
یکیرا نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه  
مکر داد گر باشدت رهنمای  
بدوزش سزد گر ببخشد گناه  
چو بیرون روی زین سپنجی سرای

## باز گشتن رستم از جنگ اسفندیار

به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیکاه گشت  
توا کنون سوی لشکرت باز کرد  
ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت  
من اکنون همی سوی ابوانشوم  
ببندم همی خستکیهای خویش  
ز واره فرامرزو دستان سام  
بسازم کنون هر چه فرمان تست  
بدو گفت روئین تن اسفندیار  
تو مردی بزرگی و زور آزمای  
بذیرم همی من فریب ترا  
بجان امشبى دادمت زینهار  
سخن هر چه پذیرفتی از من مکن  
بدو گفت رستم که ایدون کنم  
چو برگشت از پیش اسفندیار  
گذر کرد با خستگی ها ز آب  
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود  
همی گفت کاین را نخوانند مرد  
شکفتی فرو مانند اسفندیار  
چنان آفریدی که خود خواستی  
سیاس از خدائی که جان آفرید

که بر من ندادش بر این رزم دست بر او آمازم بدینسان شکست

## زاری کردن اسفندیار به پسران خود

و فرستادن تابوتشان نزد کشتاسب

چو گفت این سخن شاه شد باز جای  
ز نوش آذر گردو از مهر نوش  
سراپرده شاه پر خاک بود  
فرود آمد از باره اسفندیار  
همی گفت زار ای دوگرد جوان  
چنین گفت پس بایشوتن که خیز  
تو بر تخت نازی و من در گداز  
بچرم اندرون کاو اسفندیار  
نشست از بر تخت باسوک و درد  
چنین گفت پس بایشوتن که شیر  
برستم نگه کردم امروز من  
ستایش گرفتم به بزدان پاک  
که پرورد کارش چنان آفرید  
چنین کارها رفت بر دست او  
همی بر کشیدی ز دریا نهنک  
بدانسان بخستم تنش را به تیر  
بیاده ز هامون بیالا برفت  
بدان زخم بگذشت زان آبگیر  
بر آنم که چون او بایوان شود  
وز آن روی رستم بایوان رسید

خروشیدن آمد زبرده سرای  
بشوتن بیامد بر آورد جوش  
همه جامه مهتران چاک بود  
نهاد آن سرکشگان در کنار  
کجا شد از این کالبدتان روان  
بر این کشتگان آب دیده مریز  
نماند بتو جاودان گنج باز  
ندانم چه پیش آورد روز کار  
سخن های رستم همه یاد کرد  
به پیچد ز چنگال مرد دلیر  
بدان برز و بالای آن ییلتن  
کز او بست امید وز او بست پاک  
بر آن آفرین تو جهان آفرید  
رسیده بدریای چین شست او  
بدم در کشیدی ز هامون پلنگ  
که از خون او خاک گشت آبگیر  
سوی رود با کبر و شمشیر تفت  
سراسر تنش پر ز بیگان تیر  
ز ایوان روانش بکیوان شود  
مر او را بدانگونه دستان بدید

چورستم بایوان شد اندر زمان  
ز واره فرامرز گریان شدند  
ز سر بر همیکند رودا به موی  
بیامسد ز واره گشادش میان  
هر آنکسکه دانا بداز کشورش  
بفرمود تارخش را پیش اوی  
جهان بدیده دستان همیکند موی  
همیگفت من زنده با پیر سر  
بدوگفت رستم که نالش چه سود  
به پیش است کاریکه دشوار تر  
که من هم چور وین تن اسفندیار  
رسیدم بهر سو بگرد جهان  
گرفتم کمر گاه دیو سفید  
خدنگم ز سندان گذر یافتی  
زدم چند بر کبر اسفندیار  
همان تیغ من گر بدیدی یلنگ  
ندرد همی جوشن اندر برش  
اگر چند من نیز بوزش کنم  
نجوید زمن جز همی ناخوشی  
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد  
برستم من از چنگ این ازدها  
چواندیشم آکنون جز این نیست رأی  
بجائی روم گویا بد نشان

بر او سر بسر گردش دودمان  
وز آن خستگیهاش بریان شدند  
بر آواز ایشان همی خست روی  
از او تیر کردند و پیر بیسان  
نشستند یکسر همه بر درش  
ببردند هر کس که بدچاره جوی  
بر آن خستگیاها بمالید روی  
بدینسان بدیدم گرامی پسر  
که از آسمان بودنی ها بیود  
وز او جان من پر ز تیمار تر  
ندیدم بمردی که کار زار  
خبر یافتم ز آشکار و نهان  
زدم بر زمین همچو بکشاکش بید  
زبون داشتی گر سپر یافتی  
چنان بد که بر سنک ریزند خار  
نهان داشتی خوبشتن ز بر سنک  
نه یلک یاره پرنیان بر سرش  
که این سنگدل را فروزش کنم  
بگفتار و کردار یا سر کشی  
در او دیده از تیره گوی خیره شد  
ندانم که چون جست خواهم رها  
که فردا بگردانم از رخسای  
بزابلستان کو بکن سر فشان



سر انجام از اینکار سیر آبدای  
بدو گفت زال ای پسر گوشدار  
همه کار های جهانرا در است  
یکی چاره دانم من اینرا سزین  
که او باشدم زین سپس رهنمای  
و گرنه شود بوم ما پر گزند  
چو گشتند هر دو بران رأی تند  
از ایوان سه جگر پراتش ببرد  
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید  
بمجمر یکی آتشی بر فروخت  
چو بیک پاس از تیره شب در گذشت  
نگه کرد زال انگهی از فراز  
همانکه چو مرغ از هوا بنگرید  
نشسته برش زال با داغ و درد  
چو سیمرغ را دید زال از فراز  
به پیشش سه جگر پر از بوی کرد  
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود  
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد  
تن رستم شیر دل خسته شد  
ازان خستگوی بیم جان است و بس  
همانرخش کوئی که بیجان شدست  
بیامد بر این کشور اسفندیار  
نخواهد همی کشور و تاج و تخت

اگرچه زبد سیر دیر آبدای  
سخن چون پهای آوری هوشدار  
مگر مرگرا زان در دیگر است  
که سیمرغ را باز خوانم بر این  
بماند بما مرز و کشور بجای  
از اسفندیاران پل بد پسند  
کزین زال آمد بیالای تند  
برفتند با او سه هشیار گرد  
ر دیبا یکی پر بیرون کشید  
بر آتش ازان پرش لخت و بسوخت  
تو گفتمی که روی هوا تیره گشت  
ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز  
درخشیدن آتش تیز دید  
ز افراز مرغ اندر آمد بگرد  
ستودش فراوان و بردش نماز  
ز خون جگر بر رخس جوی کرد  
که آمد نیازت بدینسان بدود  
که بر من رسید از بد نژاد  
ز تیمار او پای من بسته شد  
بر انگونه خسته ندیده است کس  
ریبکان چنان زاز و بیچانش دست  
بگوید همی جز در کار زار  
بن و بار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان  
سزد گر نمائی بمن رخس را  
کسی سوی رستم فرستاد زال  
بفرمای تا رخس را همچنان  
خبر چون بنزدیک رستم رسید  
چو رستم بدان تند بالا رسید  
بدو گفت کای زنده بیل بلند  
چرا رزم جستی ز اسفندیار  
بدو گفت زال ای خداوند مهر  
تر ایدونکه رستم نکرده درست  
همه سیستان پاک ویران کنند  
شود کننده این تخمه اوزب  
نکه کرد مرغ اندر آن خستکی  
بمنقار از آن خستکی خونکشید  
بر آن خستکیهاش مالید پر  
بدو گفت این خستکیها به بند  
یکی پر من تر بگردان بشیر  
به آنها نشان رخس را پیش خواست  
برون تر دینکان شش از بردنش  
همانکه خروشی بر آورد رخس  
بدو گفت سیمرغ کای بیلتن  
چرا رزم جستی ز اسفندیار  
مراورا زره آنکه اندر بر است

مباش اندر اینکار خسته روان  
همان سر فراز جهانبخش را  
که لختی بچاره بر افرازیال  
بیارند پیشش هم اندر زمان  
خودو رخس هر دو بیالا کشید  
همان مرغ روشن روانرا بدید  
زدست که کشتی چنین دردمند  
همی ایش افکندی اندر کنار  
چوا کنون نمودی بمایک چهر  
کجا خواهم اندر جهان جای جست  
کنام پلنکان و شیران کننده  
کنون بر چه رانیم با او سخن  
بجست اندر او روی پیوستگی  
و زاو هشت پیکان به بیرونکشید  
هم اندر زمان کشت باهوش وفر  
همیباش یک هفته دور از کزند  
بمال اندر او خستکیهای تیر  
بدو همچنان کرد منقار راست  
نبدایج پیکان دگر در تنش  
بخندید شادان دل تاج بخش  
توئی نامدار همه انجمن  
که او هست روئین تن و نامدار  
هم از دست زردشت پیغمبر است

بگشتاسب داده است آن زردهشت  
بدو گفت رستم که گر او زبند  
مرا کشتن آسانتر آید ز تنک  
چنین داد پاسخ کز اسفندیار  
که او هست شهزاده ورزم زن  
که اندر زمانه چنو کس نخواست  
گر ایدونکه با من تو بیمان کنی  
نیجویی فرونی ز اسفندیار  
تو اورا کنی لابه فردا به پیش  
گر ایدونکه اورا سر آید زمان  
پس آنکه یکی چاره سازم ترا  
چو بشنید رستم از او شاد گشت  
بدو گفت کز گفت تو نکذرم  
بدو گفت سیمرخ کز راه مهر  
که هر کس که خون بل اسفندیار  
همان نیز تازنده باشد ز رنج  
بدین گیتیش شور سختی بود  
بدین گفته همداستان کر شدی  
شکفتی نمایم هم امشب ترا  
بدو گفت رستم که همداستان  
جهان یاد کار است و ما رفتنی  
بنام نکو گر بمیرم رواست  
بدو گفت رودخشا بر نشین

ندرد و را تیر و زوبین و خشت  
نکفتی نکشتی دل من نثرند  
اگر باز مانم بسختی ز جنگ  
اگر سر بخاک آورم نیست عار  
فر ایزدی دارد آن پاک تن  
بدو دارد ایران همی پشت راست  
سراز جنگ جستن پشیمان کنی  
که کینه و کوشش کار زار  
فدا دارم اورا تن و جان خویش  
نه اندیشد از پوزشت بیگمان  
بخورشید سر بر فرازم ترا  
وز اندیشه جنگش آزاد گشت  
اگر تیغ بارد هوا بر سرم  
بگویم همی با تو راز سپهر  
بریزد و را بشکورد روز کار  
رهائی نیابد نماندش کنج  
چو بگذشت در رنج و سختی بود  
بدشمن بر آکنون دلاور شدی  
به بندم ز گفتار بد لب ترا  
شدم من کنون هر چه خواهی بران  
ز مردم نماند جز از کفتنی  
مرا نام بهتر که تن مرا راست  
یکی بخنجر آبکون بر کزین

وز ایدر برو سوی دریای چین  
که امشب رسانمت آنجا فراز  
سطبرست و پرورده از آبریز

همی خوان تو بر کرد کار آفرین  
میندیش از راه دور و دراز  
بدان بیشه در درختیست گز

### گرفتن رستم چوب گز

وساختن تیر از ان برهنمونی سیمرغ

بپردازو زان مغز دشمن بکوب  
وزان جایکه رخسرا برنشت  
بمالید بر تارکش بر خویش  
همی آمد از باد او بوی مشک  
ز سیمرغ روی هوا تیره دید  
فرود آمد آن مرغ گردنفران  
نشست از برش مرغ فرمانروا  
سرش بر ترو تنش بر کاست تر  
تو این چوبرا خوارمایه مدار  
همی نغز پیکان نکه کن کهن  
نمودم ترا از کزندش نشان  
سلاح یلان جهان سر بسر  
بود بر تنش تیغ وزوبین زبون  
بیامد ز دریا بایوان و دز  
همی بود بر تارکش بر پیمای  
بیاید که جوید ز تو کارزار  
مزن هیچ کونه در کاستی

نمایم ترامن کرامایه چوب  
چو بشنید رستم میان رابست  
بفرمود تا رفت رستم به پیش  
برستم نمود آن زمان راه خشک  
همی راند تا پیش دریا رسید  
چو آمد بنزدیک دریا فراز  
تزی دید بر خاک سر بر هوا  
بدو گفت شاخی گزین راستتر  
بدین گز بود هوش اسفندیار  
باتش مر این چوبرا راست کن  
سه پرو دو پیکان بدو در نشان  
جز این گز نباشد بدو کارگر  
که زردشت خوانده است بروی فسون  
چو بیرید رستم از انشاخ گز  
بدان ره که سیمرغ بدرهنمای  
بدو گفت اکنون چو اسفندیار  
تو خواهش کن و جوی از او راستی

بیاد آیدش روز کار کهن  
برنج و بسختی ز بهر همان  
همی از فروما یکان کسیردت  
بد ینگونه پرورده آب رز  
چنان چون بود مردم کزیرست  
شود کور بخت اندر آید بخشم  
ازاو تارو از خوبستن پود کرد  
چو اندر هوا رستم اورا بدید  
همان چوب گزرا بران راست کرد  
چو شد راست پرها بر او در نشانند  
میان شب تیره اندر خمید

مگر باز کردد بشیرین سخن  
که تو چند که بودی اندر جهان  
چو پوزش کنی چند و نیدیردت  
بزه کن کمانرا و این تیر گز  
ابر چشم اوراست کن هر دو دست  
زمانه بر او راست آن را بجشم  
تن زال سیمرخ بدرود کرد  
وز انجایکه شاد دل بر پرید  
یکی آتشی خوب درخواست کرد  
همی تیر و پیکان بدو بر نشانند  
سپیده هم آنکه ز که بردمید

## رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن

اسفندیار بدست رستم

بسی از جهان آفرین یاد کرد  
همی شد چو کشتی بدریای نیل  
که کین جوید و رزم اسفندیار  
خروشی بر آورد بیغاره جوی  
که رستم نهاده است بر رخس زین  
بر آویز با رستم کینه کش  
سلیح جهان پیش او گشت خوار  
بر مرد جاد و نباشد دلیر  
بایوان کشد کبر و بیر و کلاه  
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

پیو شید رستم سلیح نبرد  
نشست از بر کوهه ژنده پیل  
چو آمد بر کشتی آن نامدار  
سرافرازش رستم چاره جوی  
که ای شیردل چند خسبی چنین  
توبر خیزا کنون ازین خواب خوش  
چو بشنید آوازش اسفندیار  
چنین گفت پیش بشوتن که شیر  
کمانی نبردم ز رستم ز راه  
همان بارکی رخس زیر اندرش

بهر کار یازد بخورشید دست  
 برابر نگردد همی بسا خرد  
 که بر دشمنت باد تیمار و خشم  
 همانا که شب خواب نا ترده  
 که چندین همی رنج باید فرود  
 که کین آورد هر زمان نو بنو  
 بیامد بر رستم نامدار  
 که نام تو باد از جهان ناپدید  
 نبودت دل و مغز نه‌رای و هوش  
 کمان و بر مرد پر خاشاخر  
 بدینسان سوی رزم من تاختی  
 و گرنه کنارت همی دخمه جست  
 که ناید بپر چاره زال پیر  
 که این پس نبیند ترا زنده زال  
 که ای سیر نا کشته از کار زار  
 سوی یوزش نام و ننگ آمدم  
 خرد را مکن بر دل اندر مغاک  
 دو چشم خرد را بپوشی همی  
 بنوش آذر و آذر و فر هی  
 که دلرا نرانی ز راه گزند  
 و گر پوست بر تن کسیرا بگفت  
 رونده است کام تو بر جان من  
 کجا گرد کردم بروز دراز

شنیدم که دستان جادو پرست  
 چو خشم آرد از جادوان نگذرد  
 پشتن بدو گفت با آب چشم  
 چه بوده است کامروز پزمرده  
 میان جهان این دو یل را چه بود  
 ندانم که بخت آنه شد کندرو  
 بیوشید جوشن یل اسفندیار  
 خروشید چونروی رستم بدید  
 بر انسان که از من بختی تودوش  
 فراموش کردی تو سگزی مگر  
 کنون رفتی و جادوئی ساختی  
 تو از جادوئی زال گشتی درست  
 چنانست بدوزم همه تن به تیر  
 بگویمت امروز از ان گونه یال  
 چنین گفت رستم به اسفندیار  
 من امروز نهی بهر جنگ آمدم  
 بر سر از جهاندار یزدان پاک  
 تو با من به بیداد کوشی همی  
 بدادار زردشت و دین بهی  
 بخورشید و ماه و باستا وزند  
 تکیری بیادان سخنها که رفت  
 بیا تا ببینی یکی خوان من  
 گشایم در گنج دیرینه باز

کنم بار بر بارگیهای خویش  
برابر همی با تو آیم براه  
پس ار شاه بکشد مرا شایدم  
نکه کن که دانای پیشین چه گفت  
همان چاره جویم که تا روزگار  
چرا دلت ازینگونه چونسنگ شد  
بیزدان گرین جنگ و بیداد کین  
چنین داد پاسخ که مرد فریب  
از ایوان و خوان چند توئی همی  
اگر زنده خواهی که مانی بجای  
دگر باره رستم زبان بر کشاد  
مکن نام من زشت و جان تو خوار  
هزارانت گوهر دهم شاهوار  
هزارانت کودک دهم نوش لب  
هزارت کمیزک دهم خلجی  
در گنج سام نریمان زال  
همه پاک پیش تو گرد آورم  
همه مر تو را پاک فرمان برند  
وز آنپس بیشت پرستار و ش  
زدل دور کن شهریارا تو کین  
جز از بند دیگر ترا دست هست  
که از بند تو جاودان نام بد

بکنجوره ده تا براند ز پیش  
روم گر تو فرمادهی پیش شاه  
همان نیز گو بند فرماید م  
که کس را مباد اختر شوم جفت  
ترا سیر گرداند از کار زار  
همه آرزوی دلت جنگ شد  
بدور افکنی نام گیری از این  
نیم روزی یک کار و روز نهیب  
رخ آشتی چند شوئی همی  
نخستین بتن بند ما را بسای  
مکن شهریارا ز بیداد یسار  
که جز بد نیاید از این کار زار  
همان تاج با یاره و آوشوار  
بوندت پرستنده در روز و شب  
که زیبای تاجی و هم فرخی  
کشاده کنم پیشت ای بی همال  
ز کابلستان نیز مرد آورم  
که رزم بد خواه را بشگرند  
روم تا ببیش شه کینه کش  
مده دیورا در تن خود مکین  
بمن بر تو شاهی و یزدان پرست  
بماند مرا بد بتو کی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار  
مرا کوئی از راه یزدان بگرد  
که هر کو ز فرمان شه شد برون  
جز از رزم یابند چیزی بجوی  
چو دانست رستم که لابه بکار  
خروشید و گفتا پشوتن بخوان  
که من چند گونه پژوهش کنم  
بداند که از من نبد جنگ و کین  
بخندید از آن گفتن اسفندیار  
چه جوئی بهانه گهی تاختن  
پشوتن نه دوراست و داند همی  
پس آواز کردو پشوتن بخواند  
چنین گفت پس با پشوتن برآز  
بسی لابه کردم به اسفندیار  
تودانی و دیدی ز من بندگی  
اگر او شود کشته بردست من  
که رستم بسی لابه زار کرد  
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار  
بیا تا چه داری تواز کار جنگ  
چو بشنید رستم غورزم ساز  
کمان را بزه کرد و آن تیر گز  
همانکه نهادش ورا در کمان  
همیگفت ای داور ماه و هور

که تا چند کوئی همی نابکار  
ز فرمان شاه جهانبان بگرد  
خداوند را کرده باشد فسون  
چنین گفتنیهای خیره مگوی  
نیا یسد همی پیش اسفندیار  
که باشد گواهم برین داستان  
نکرده بدی راه یوزش کنم  
نگردیدم از کیش و آئین و دین  
چنین گفت کای پهلو نامدار  
بدینگونه رنگ و فسون ساختن  
ز ما داستانهها بخواند همی  
چو رستم ورا دید خیره بماند  
که ای یاک دل مرد گردنفرآز  
نیامد برش لابه گفتن بکار  
نپذیرفت و سیر آمد از زندگی  
ز من باز کوئی بهر انجمن  
نبد سود نزدیک آزاد مرد  
که بسیار گفتن نه آید بکار  
که جستی بکیتی بسی نام و ننگ  
بدانست کامد زمانش فراز  
که بیکانش را داده بد آب رز  
سر خویشتن کرد زی آسمان  
فزاینده دانش و فر و زور



همی بینی این پاک جان مرا  
که من چند کوشم که اسفندیار  
تو دانی که بیداد کوشد همی  
بیادافره این گناه هم میگیر  
چو در کار چندی بدیدش درنگ  
بدو گفت کای رستم نامدار  
بینی کنون تیر گشته آسیبی  
یکی تیر بر ترک رستم بزد  
تهمت گزاند رمان راند زود  
بزد راست بر چشم اسفندیار  
بدونوک بیگان دو چشمش بدوخت  
خم آورد بالای سرو سهی  
نکون شد سر شاه بزدان پرست  
گرفتش فش و یال اسب سیاه  
چنین گفت رستم با اسفندیار  
تو آئی که ز تفتی که روئین تنم  
نه من دی صدو شصت تیر خدنگ  
بیک تیر برگشته ای از کار زار  
بخوردی یکی چوبه تیر گزین  
هم کنون بخاک اندر ایدسرت  
هم آنکه سر نام بردار شاه  
زهانی همیبود تا یافت هوش  
سر تیر بگرفت و بیرون کشید

روان مرا هم توان مرا  
مگر سر بگرداند از کار زار  
بمن جنگ و مردی فرو شد همی  
تو ای آفریننده ماه و تیر  
که رستم همی دیر شد سوی جنگ  
بشد سیر جان تو از کار زار  
دل شیر و پیکان لهراسبی  
چنان کز کمین سواران سزد  
بدانسان که سیم رخ فرموده بود  
سیه شد جهان پیش آن نامدار  
بمرد آتش کینه چون بر فروخت  
از او دور شد دانش و فرهی  
بیفتاد چاچی کمانش ز دست  
ز خون لعل شد خاک آورد گاه  
که آوردی آن تخم زفتی بیار  
بلند آسمان بر زمین بر زخم  
بخوردم نهالیدم از نام و ننگ  
بخفتی بر این باره نامدار  
نهادی سر خویش بر پیش زین  
بسوزد دل مهر بان مادرت  
نکون اندر آمد ز پشت سپاه  
بر انخاک بنشست و بکشاد کوش  
همی پرو پیکانش در خون کشید

هم آنکه بیهمن رسید ا بھمی  
بیامد به پیش پشوتن بگفت  
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک  
برفتند هر دو بیامده دوان  
بدیدند جنکی برش پر زخون  
پشوتن برو جامه را کرد چاک  
همیگشت بهمین بخاک اندرون  
پشوتن همیگفت راز جهان  
مگر کرد کار روان و سپهر  
چو اسفندیاری که از بهر کین  
جهانگرد پاک از بدبت پرست  
بروز جوانی هلاک آمدش  
بدی را کز او بست گیتی بدرد  
فراوان بر او بگذرد روزگار  
جوانان گرفته سرش در کنار  
پشوتن بر او بر همی مویه کرد  
همیگفت زار ای بل اسفندیار  
که بر کنند این کوه جنکی ز جای  
که کنند این پسندیده دندان پیل  
که خورشید تابنده را تار کرد  
که بنشانند این شمع افروخته  
چه آمد بر این تخمه از چشم بد  
کجا شد دل و هوش و این تو

که تیره شد آن فر شاهنشهی  
که بیکار ما گشت با درد جفت  
جهان گشت از ایندرد بر ما مذک  
ز پیش سپه تا بر بهلوان  
یکی تیر پر خون بدست اندرین  
خروشان و بر سر همی ریخت خاک  
بمالید رخ را بران گرم خون  
که داند ز نام اوران و بهمان  
خداوند کیهان و ناهید و مهر  
بمردی بر امیخت شمشیر کین  
به بیداد هرگز نیازید دست  
سر تاجور سوی خاک آمدش  
پر ازار از او جان ازاد مرد  
که روزی نه بیند بد کارزار  
همی خون ستردند از انشهر یار  
رخی پر زخون ودلی پر زدرد  
جهاندار و از تخمه شهر یار  
که افکنند شیر ژبانرا ز پای  
که افکنند در موج دریای نیل  
که شاه سرافراز را خوار کرد  
کز او شد همه دودمان سوخته  
که بر بد کنش بیگمان بد رسد  
توانائی و اختر و دین تو

کجا شد برزم ان نکو ساز تو  
چو کردی جهانرا ز بدخواه پاک  
کدو ن کامدت سودمندی بکار  
که نفرین بر این تخت و این تاج باد  
که چو تو سواری بل ان شهر یار  
سزدگر شود مردی تاج و گاه  
چنین گفت با دانش اسفندیار  
مکن خوبشتن پیش من در تباہ  
تن مرده را خاک باشد نهال  
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم  
همان پاک زاده نیاکان من  
برفتند و ما را سپردند جای  
فراوان بگشتم من اندر جهان  
که تا راه یزدان بجای آورم  
چو از من گرفت اینسخن روشنی  
ز خانه بیازید چنگال شیر  
امیدم چنانست کاندر بهشت  
بمردی مرا یور دستان نکشت  
بدین چوب شد روز کارم بسر  
فسونها و این بندها زال ساخت  
چو اسفندیار اینسخن یاد کرد  
بیامد بنزدیک اسفندیار  
چنین گفت پس بایشوتن بدرد

کجا شد بیزم ان خوش اواز تو  
نیامدت از شیر و از دیو پاک  
همی خاک بینمت پروردکار  
سزدگر نیارم از او هیچ یاد  
فکنمش بدینسان بر اینخاک خوار  
بر ان بیوفا کار گشتاسب شاه  
که ای مرد دانای بدروز کار  
که این بود بهر من از چرخ و ماه  
تو از کشتن من بدینسان مثال  
ز باد آمده باز کشته بدم  
آزیده سر افراز پاکان من  
نماند کسی در سپنجی سرای  
چه در اشکار و چه اندر نهران  
خرد را بدین رهنمای آورم  
ز بد بسته شد دست اهریمنی  
مرا همچو گور اندر آورد زیر  
دل و جان من بدو در چه کشت  
نگه کن بر این گز که دارم بمشت  
ز سیمرغ و از رستم چاره گر  
که این بندورنگ از جهان او شناخت  
به پیچید و بگریست رستم بدرد  
بمانده ز غم خسته و سو توار  
که مردی ز مردان سزد یاد کرد

ز مردی بکثری نه افکنند بن  
مرا بهره رنج آمد از روزگار  
همه رزم گردنکشان جسته ام  
زره دار وبا جوشن کار زار  
بدیدم کمان و برو چنک او  
ندادم بدو سر بیک بارگی  
چو روزش سر آمد بینداختم  
مرا تیر کز کی بکار آمدی  
بدرهیه ز بک دم نشاید زدن  
و ز این تیر کز با فسانه منم

چنانست کو گفت بکسر سخن  
همانسا که از دیو ناساز کار  
که تا من بمردی کمر بسته ام  
سواری ندیدم چو اسفندیار  
چو بیچاره برگشتم از چنک او  
سوی چاره گشتم ز بیچارگی  
زمان ورا در کمان ساختم  
گر او را همی بخت یار آمدی  
از این خاک تیره بیاید شدن  
همانا کز این بد نشانه منم

## لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و شستن بیژن پلاشان را

زمین توه تا کوه گشت آبوس  
بکشتی فکندی تمش را براه  
همیرفت از آنگونه تا کاسه رود  
زمین گشت از آن خیمها ناپدید  
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه  
پلاشان و بیدار دل پهلووان  
درفش و سراپرده ها بشمرد  
بلند و بیکسو ز انبوه بود  
همیگفت هر گونه از بیس و کم  
بدیدار ایشان بر آمد ز راه

سیه برگرفت و بزدنی و کوس  
هر آنکسکه دیدی ز توران سپاه  
همه مرزها کرد بی تار و پود  
بدان مرز لشکر فرود آورید  
خبر شد بتوران کز ایران سپاه  
ز ترکان بیامد دلبران جوان  
بیامد که لشکر همه بشمرد  
بلشکر که اندر یکی کوه بود  
نشسته بر او تیو و بیژن بهم  
درفش پلاشان ز توران سپاه

چو از دور گیو دلاور بدید  
سوم گفت برم سرش را ز تن  
بدو گفت بیژن که ای نامدار  
پفرمان مرا بست بابد کمر  
به بیژن چنین گفت گیو دلیر  
مبادا که با وی تناسی بچنگ  
چو شیر است و هامون و رامرغزار  
بدو گفت بیژن مرا زین سخن  
سلاح سیاوش مراده بچنگ  
بدو داد گیو دلیر آن زره  
یکی باره تیز تک بر نشست  
پلاشان یکی آهو افکنده بود  
همی خورد و اسبش چمان و چران  
چو اسبش زد و اسب بیژن بدید  
پلاشان بدانت کامد سوار  
یکی بانگ برزد به بیژن بلند  
بگو آشکارا که نام تو چیست  
دلاور بدو گفت بیژن منم  
به آورد که بر مرا پیل و شیر  
نیا شیر جنگی پدر گیو کرد  
بروز پلان در دم کارزار  
همی دود و خاکستر خونخوری  
پلاشان بیاسخ نکرد ایچ وای

بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
دگر بسته آرم بر این انجمن  
مرا داد خلعت بر این شهریار  
برزم پلاشان پر خاشخیر  
که مشتاق در چنگ آن زره شیر  
کنی روز بر من بدید چنگ تنگ  
جز از مرد جنگی نجو بدشکار  
به پیش جهاندار ننگی مکن  
پس آنکه زمن جو شکار پلنگ  
همی بست بیژن زره را کره  
بهامون خرامید نیزه بدست  
کباش بر آتش پراکنده بود  
پلاشان فکنده بیازو کمان  
خروشی بر آورد و اندر دعید  
بیابد بسیچیده کار زار  
همی گفت شیر اوژن دیو بند  
که اختر همی بر تو خواهد گریست  
بچنگ اندرون دیو روئین تنم  
یکی باشد و مرد کرد ذلیر  
بینی هم اکنون زمن دستبرد  
تو بر گوه چون کرک مردار خوار  
که آمد که لشکر بهامون بری  
بر آنکسخت آن پیل جنگی زجای

چو شیران جنگی بر آویختند  
نخستین به نیزه نمودند جنگ  
سناهای نیزه بهم در شکست  
بزخم اندر آن تیغ شد لخت لخت  
به آب اندرون غرقه شد بار کی  
عمود کران بر کشیدند باز  
چنین تا بر آورد بیژن خروش  
بزد بر میان پلاشان کرد  
ز بالای اسب اندر آمد تنش  
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد  
سلیح و سرو اسب آن ناجوی  
دل کیو از آن جنگ بدیر زد  
خروشان و جوشان بدان دیدگاه  
همی آمد از راه پور جوان  
بیاورد و بنهاد پیش پدر  
یکی کار کردی که تا جاودان  
چو آنکه شود زین سخن شهریار  
برفتند با شادمانی ز جای  
بیاورد پیش سپهبد سرش  
چنان شاد شد ز آن سخن پهلوان  
بدو گفت کای پور پشت سپاه  
همیشه بزی شادو بر تر منش

یکی کرد تیره بر انگیختند  
یکی هم چو شیرود کز چون بلنگ  
بلان سوی شمشیر بردند دست  
بی بودند لرزان چو شاخ درخت  
سرانشان غمی شد بیکبار کی  
دو شیر سرافراز و دورزم ساز  
عمود کران بر نهاد بدوش  
همه مهره پشت بشکست خورد  
نکوتشد حرو مغفرو جوشش  
سر مرد جنگی ز تن دور کرد  
بیاورد سوی پدر کرد روی  
که چون کرد آن باد روز نبرد  
که تا کرد بیژن بر آمد ز راه  
سرو جوشن و اسب آن پهلوان  
بدو گفت پیروز باش ای پسر  
بگویند گردان و هم مؤبدان  
شود تازم همچون کل اندر بهار  
نهادند سر سوی پرده سرای  
همان اسب و هم جوشن و مغفش  
که گفتی بر افشاند خواه دروان  
سر تاجداران و دیهیم شاه  
ز تو دور بادا بد بد کنش

که دارد چو تو نامدار گزین  
که شد مرز توران چو دریای آب  
زمین شد ز یور سیاوش سیاه  
که خسرو سخن بر گشاد از نهفت  
همه با درفش و تیره شویم  
نه خورشید بینیم روشن نه ماه  
نباید که گردد سخنها دراز  
که کس را ز ایران نبید جنگ یاد

### بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

ز سردی همان لب بهم برف سرد  
نشید از بر کوه بر برف نخ  
به بکھفته کس روی هامون ندید  
تو گفتی که روی زمین سنگ شد  
همی اسب جنگی بکشت و بخورد  
یکی را نبید خنک جنگی بیای  
جهانشد سراسر چو دریای آب  
همیگفت چندی ز روز نبرد  
سزد گر بر انیم از ایدر برآه  
کلات و سبد کوه تا کاسه رود  
که این بر سپهبد نشاید نهفت  
همه رزم یور سیاوش کنی  
نگه کن گزین کار چندی بکاست

ابر کیو گودرز باد آفرین  
وز آنیس خبر شد با فراسیاب  
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه  
سپهبد به پیران سالار گفت  
مگر کابین سخن را پذیره شویم  
و گر نه ز ایران بیاید سپاه  
بر او لشکر آور ز هر سو فراز  
وز اینسو بر آید یکی تند باد

یکی تند ابر اندر آمد چو کرد  
سرا پرده و خیمه ها کشت بخی  
همه آشور از برف شد نا پدید  
خور و خواب و آرامگه تنگ شد  
کسی را نبید بناد روز نبرد  
تبه شد بیسی مردم و چارپای  
بهشتم بر آمد بلند آفتاب  
سپهبد سپه را همه کرد کرد  
که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه  
میاد بر این بوم و بر ها درود  
ز گردان سرافراز بهرام گفت  
تو ما را بگفتار خامش کنی  
مکن گفتمت کابنچنین نیست راست

بچرم اندراست اینزمان کاومیش  
نبد نامور تر ز جنگی زرسب  
نبنسته چنین بود بود آنچه بود  
زرسب دلاور نبد دیوزاد  
که بینی بمردی و دیدار نیز  
جوانی بیالا سخن پیر بود  
به بیداد کشته شد او یاز داد

هنوز از بدی تاچه آیدت پیش  
سپهد چنین گفت کاذر کسب  
نه بر بیکنه کشته آمد فرود  
اگر بود او را ز شاهان نژاد  
بلشکر نکه کن که چون ربو نیز  
مرا جام از او پر می و شیر بود  
کنون از گذشته نیاریم یاد

## سوختن گیو شوه هیزم و گذشتن

لشکر ایران از آفره

بدان نامداران با فر و داد  
که آنکوه هیزم بسوزد ز راه  
بانش سپهری بر افروختن  
نه باشد سپه را بر آفره گذر  
اگر هست بیرنج بیکنج نیست  
نباشم بدین گفت همداستان  
بپیری کمر بر میان تو بست  
بگفتار هرگز نیاوردیم  
نباید تو بارنج و من درنشت  
بد بنکار کردن بر افراختم  
نه هنگام پیری و بخشایش است  
که من کوه خارا بسوزم بدم  
جهانرا یخ و برف بد تار و پود

دگر گفت طوس سپهد نژاد  
چو خلعت شده گیو از پادشاه  
کنون هست هنگام آن سوختن  
کشاده شود راه لشکر مگر  
بدوگفت گیو این سخن رنج نیست  
غمی گشت بیژن بدین داستان  
مرا با جوانی نباید نشست  
برنج و بسختی پیروردیم  
مرا برد باید بر این رنج دست  
بدوگفت گیو آنچه من ساختم  
هنوز ای پسر گناه آرایش است  
بدین رفتن من مدار ایچ غم  
بسختی گذشت از در کاسه رود



چو آمد بدان کوه هیزم فراز  
زیبکان یکی آتش بر فروخت  
ز تف زبانه ز باد و ز دود  
چهارم سیه بر گذشتن گرفت  
سپهد چو لشکر براو کرد شد  
سپاه اندر آمد چنان چون سزد  
چنان چون بیابست بر ساختند

ندانست بالا و پهنش بساز  
بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت  
سه هفته باتش گذرشان نبود  
از آن آب و آتش بکشتن گرفت  
از آتش براه گرو کرد شد  
همه کوه و هامون سرا پرده زد  
ز هر سو طایفه برون تاختند

انتهی

